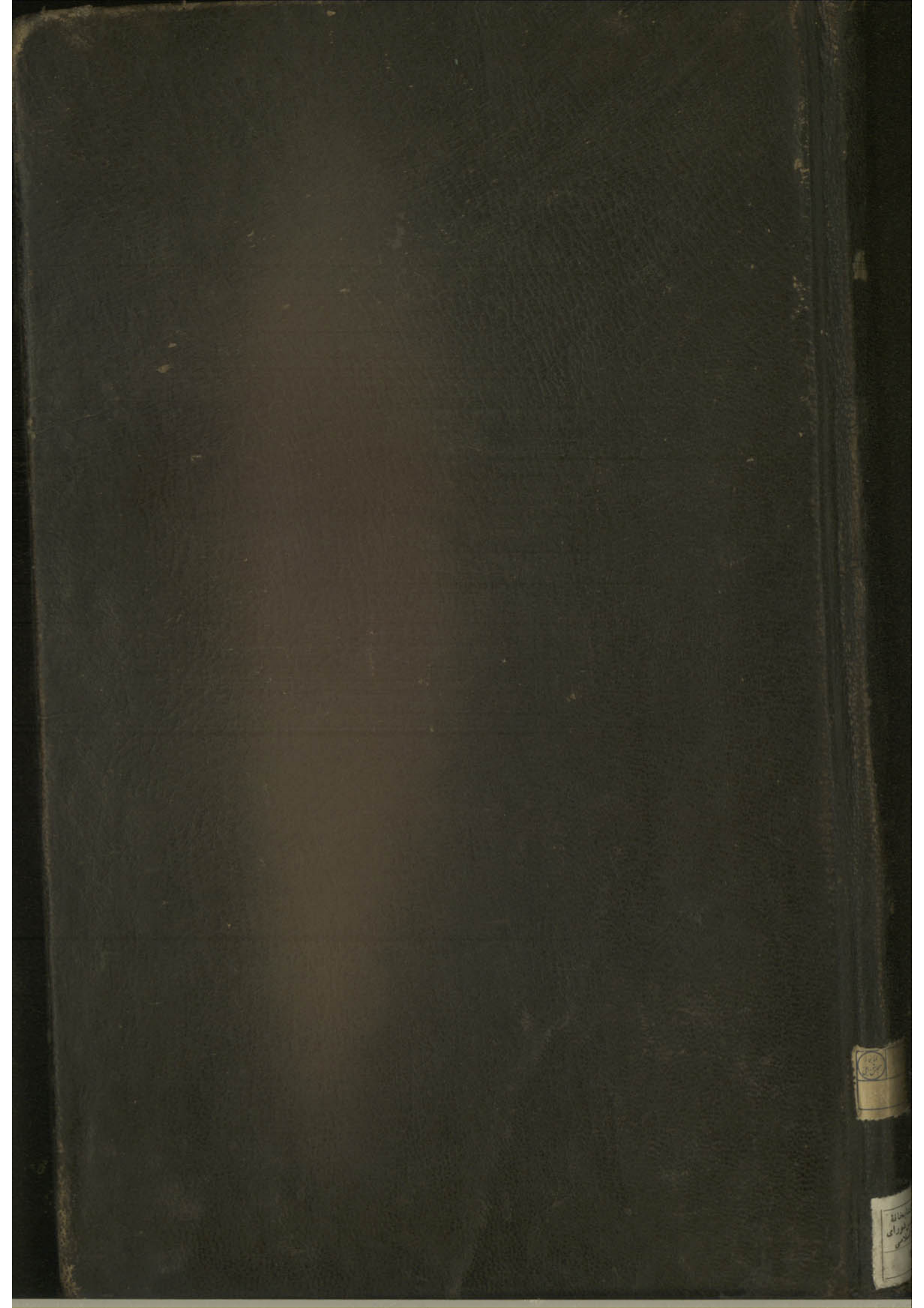
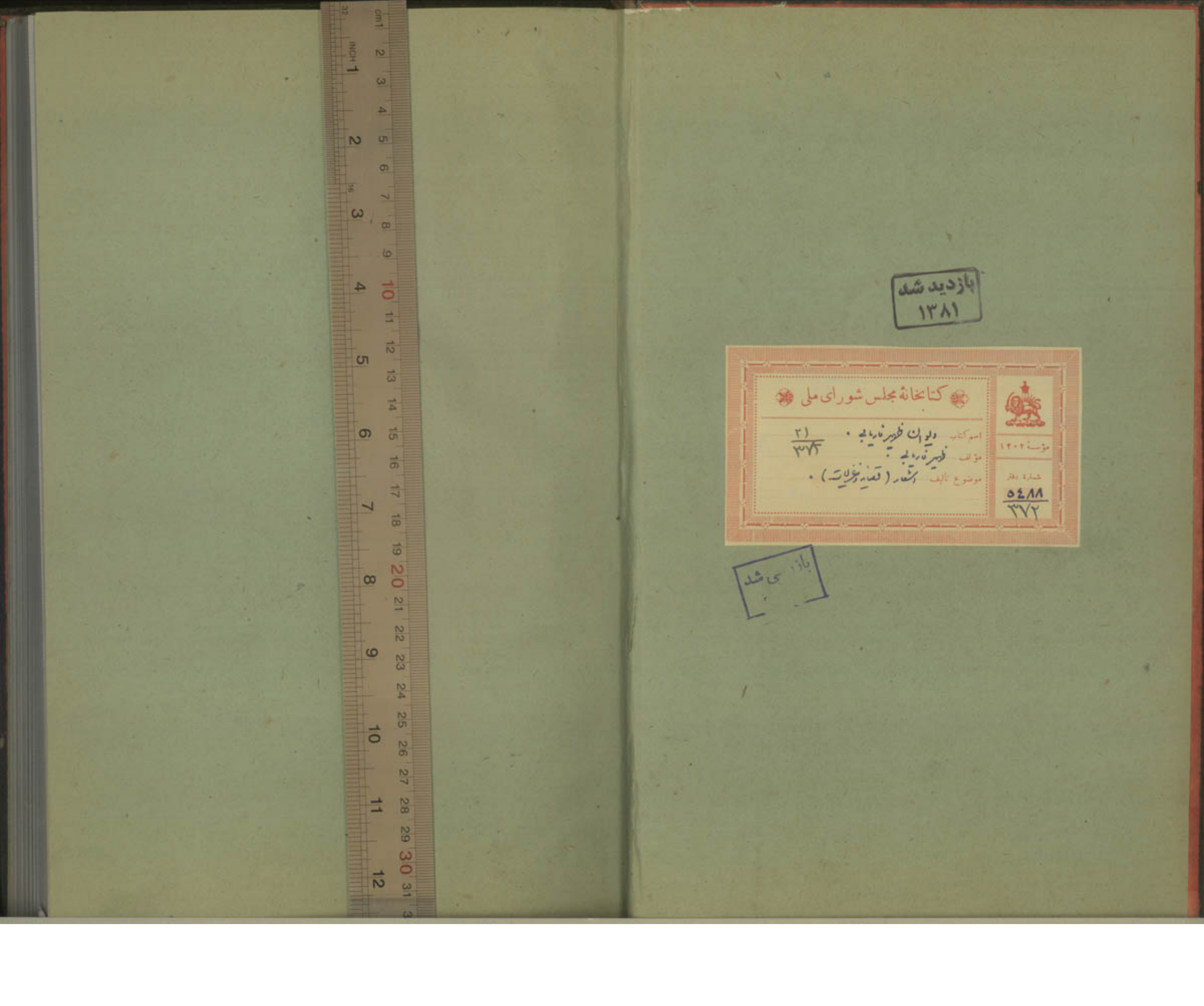
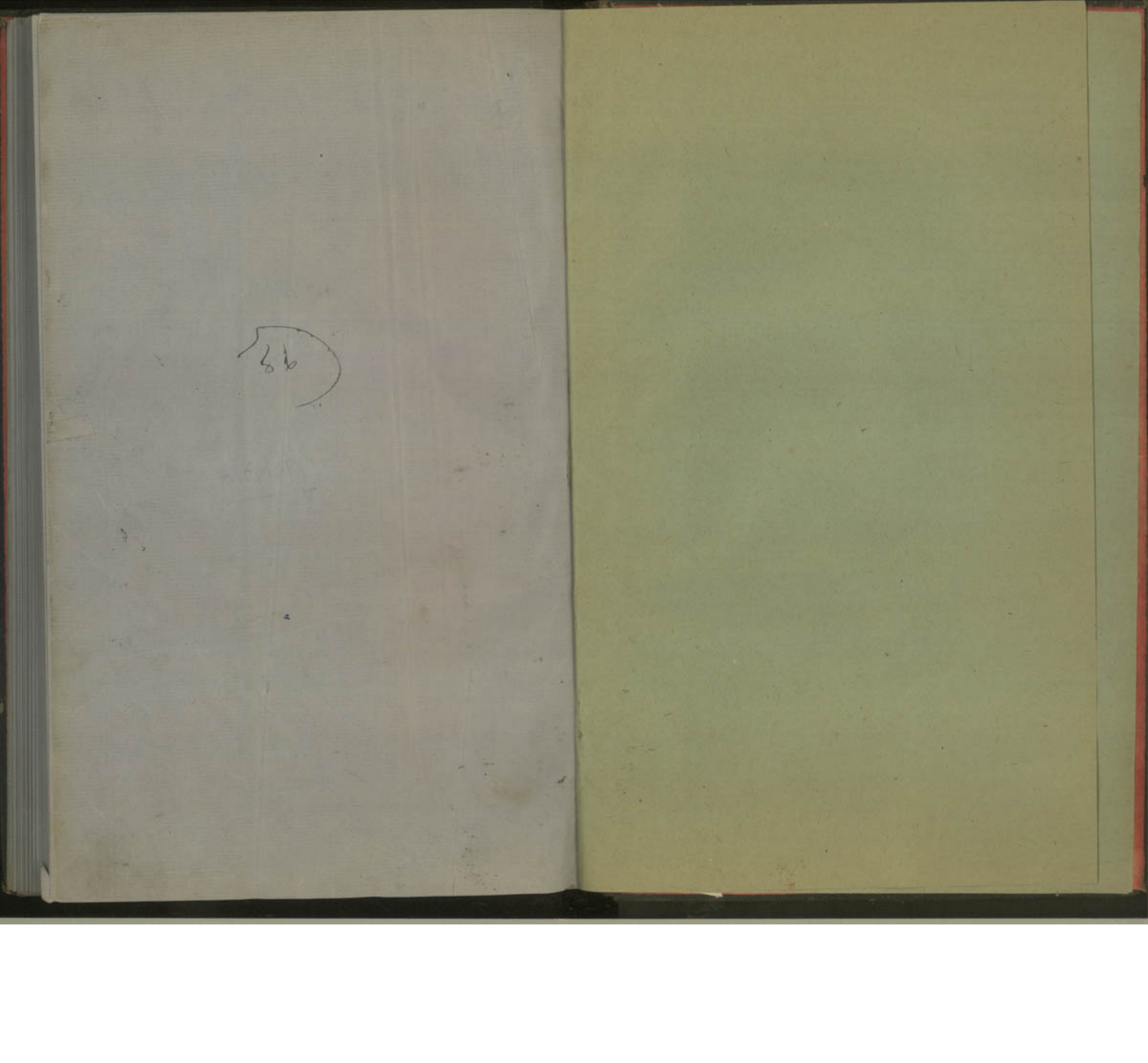








دیوان ظهیر فاریابی ... ز ترکیبش بدیر را گر بیابیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح سعد مخلص الدین گوید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را … مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکند از بهر اقربی را دل … بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدیکه طعنها میزد … هزار بار بهر بیت شعر شعرا را
مزاح کودکی از روی خاصیت بمذاق … بشنو ز شکر می نهاد نکتی را
رخانمان بطریقی جدا فکنده که چشم … دران نماند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید … اگرچه حال معین شده است جلی را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند … وداع کرده بکلی دیار و ملهی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی … به تره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم … هم از ضرور طریقت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که مشقت و رنج … ز جای بر نتواند داشت قدس رضوی را

برای تحفه

برای تحفه نظاره کان بیاورده‌ام … بجلوهای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم … نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا الشعر مجرد مفاخرت نکنم … ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد … اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب … ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم بر جماعتی که ز جهل … ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من در این معنی … بریشخند برون میبرند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم … بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانه صدر زمانه افشانم … جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه لطف سعد مخلص الدین آنک … سعادت از نظر اوست جن و انسی را
وجود او دو جهان زاد را تبه بی جود … بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد و فرق … که منقطع شد نسبت اساس عدوی را
لطایف سخن او که نوشدارو ساخت … برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او ماند بر فلک نزنم … نجالقی دهد اقرار لات و عزی را
گمان هستی او خود ز شرع مستغنی است … بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بحرمت ایام پی بر دن بر دن / ما بلطف و عنف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم درکشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را

هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که ازاوست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر شد باد هیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

اگر نماندی ستری نهفته بر گردون / اشارت تو معین شده است اینی را

بزرگوارا من بنده خود به قوت طبع / دهم بمدح تو بالا اساس املی را

بخاکپای تو کاساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات عیسی را

مرا بپرورد در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معنی و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می نکند بارگاه کسری را

همیشه تا زره عقل بر عقول و نفوس / تقدمی نبود صورت هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان / که ابتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان ز فر دولت تو / چنانکه طعنه زند بارگاه مانی را

وله ایضا در مدیح وزیر مظفر مکین گوید

دولت خوش طلعت گشاده جبین را / مژده رسان همین وزیر مهین مکین را

خواجه کان ثروت و محیط سماحت / کآنکه را یافت در بحر ثمین را

آنکه ز بهر امور مصلحت ملک / کرد مدار اصول صواب سکان زمین را

وآنکه نبهره و دوانه کرم حق / بهتر از و هیچ صدر مسند دین را

رایش فتنه طناب خیمه ز هش / باقیه نایاب فتنه حبل متین را

مطرب گردون ز شرم نغمه کلکش / برده کنون دمن و هش صوت حزین را

گنبد کحلی سلب ز گرد رکابش / کحل بقا ساخت چشم روح الامین را

برده در آمد فراز قصر جلالش / باره این سالخورده حصن حصین را

تیره گرا آمد حضیض کوه ثباتش / وقفه این زخم خورده کوه گلین را

طایر کلکش که سر بمشک بشوید / یافت کمان تیره زاغ گوشه نشین را

آن سیه را در شهر که گاه نکت / کرده نگار انشان مبارک شین را

گر دراورد خامشان زمانه / آن نفس کان داد و خنجر کین را

دوش بگردون ز رشک بنده کله گفت / با حکم هفت بد برگ گلین را

این عجب از بس شکم پری خصمش / پرده در روز و شب ز ما نجبین را

آنکه سواد شب کمان تو هر دم / غصه فزاید بیاض روز یقین را

از پی مفتاح گنج خانهٔ معنی
کلک تو ویرانه ساخت خسرشن را

آب برده بساط حلم تو سدره
مفرش یم پاکتر ز کرد رهن را

زهره که خاتون سیم عارض چرخ است
یافته بر خاک درگه تو جبین را

شام که شبرنگ مشکفام جهان است
داشته با داغ طاعت تو سرین را

آب که سلطان چار بالش طبعست
نایب لطف تو خوانده ماء معین را

عقل که جمشید پنج نوبت حس است
خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

دهر که راعی گوسفند فلک اوست
پیش تو بر دم کشید غوش یمین را

سنگ نبرده بعون قوت طبعت
لفظ نکت رای شمس زرشین را

روز نشاط تو میر مجلس گردون
ساخت کمین لهو خانه خلد برین را

کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد
رستم دستان نمای حمله گزین را

ماه صیام از هلال یافته رسالی
داغ فنای نهند حور لعین را

قطع سخن طی کنم که در ره گفتار
منزل اختر شمرده ناطقه این را

روی حمالات بنقش خامه خاقانی
کاب نماید نگارخانهٔ چین را

وله ایضاً در مدیح صدر دین ترکستانی فرماید

دوش خرد یک یافته کرد صبا را
گفت که منمای پیش صحن هوا را

زآن سوی چرخ بلندپایه طلب کن
حضرت دستور آفتاب عطا را

روح کرم صدر دین که از پی اوند
کرد مرکب نهاد عقل ذکا را

بحر ضمیری که چشمه‌سار بیان ساخت
خاطر آتش مزاج آب صفا را

چرخ جنابی که راز دار قضا کرد
خامهٔ کیوان جبین زهره نوا را

کاتب گردون ز شرم معجز کلکش
در کف موسی شکسته دید عصا را

خامهٔ سحر نهادش از پی قرآن
هر نفسی بر گرفته اهل هوا را

حادثه بی نور رای و ظلمت خشمش
داغ نهد جلوه صباح و مسا را

پاره کند ابر در فشان کف او
هر نفس از فیض خویش روی سخا را

از مدد رای او شهنشه گردون
کرد مسلم سریر ملک ضیا را

پیش عنان دو پای او رمه عید
غاشیه بر دوش چون سپهر سها را

ای ز سر طعن خلق عطر فروشت
خواند یکی باد بیز باد صبا را

سبز رنش خط شکر ای تو چو دود
بر سر آتش نشاند مشک خطا را

معتقد فلک با کف تو گفته که آخر
چند بری آبروی چشمه ما را

یافته مرغ نغمه سرای زبانت
ناز ز روی خود سپید دیده لالا را

بر سر بازار اهتمام تو تقدیر
رنگ دهد هر نفس لباس بقا را

بر لب دریای انتقام تو گردون
آب دهد هر زمان شبان غفارا

بر در سلطان کبریای تو هر روز
عرض دهد آسمان سپاه قضا را

گرمی بازار دولت تو کند چو
از ورق روزگار فصل شتا را

بی مدد شعلهٔ تو کف تو بیند
دیدهٔ امید نو عروس سخا را

آینهٔ روشن ضمیر تو مرگز
ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را

زیر سپهر زمردین که هرگز
کیست که چون بنده سفت درّ ثنا را

تا بابد هیچ بازگشت مبادا
جز بجناب تو تازه بخت لقا را

پایهٔ قدرت چنان رفیع که مردم
غصه فزاید نشانه گاه دعا را

وله ایضاً فی القصاید

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا
مسخّر است عدو وقع شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزد
که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل تست و تو بی بشیر بسر
بشارتست به نیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خداوند و تو بدو منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر بود بخاک اندرون مخالف تو
همی ز خاک با آتش برند اسیر ترا

ضمیر و فکر

ضمیر و فکر تو بستند در مصالح خلق
به قول وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چه آمدی تو خداوند میهمان وزیر
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

همان همیشه ملک اندرو عزیز و بزرگ
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

نشان شادی و دولت تو باش تا محشر
نشانه کشته دل بدسگال تیر ترا

وله ایضاً در مدیح والا نظام ملک محمد گوید

خیز ای سپهر حسن تو را اختر آفتاب
تا افکنیم در افق ساغر آفتاب

از جام لاله رنگ زلال طرب کشیم
از روی این حدیقه پر عنبر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشه توایم
پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان و رب
تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی پس روا مدار
تا افسر کمال نهد بر سر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو
تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
وز دیده دریچه این منظر آفتاب

بطرهٔ جبین تو لبتا نسرای خلد
هرگز ندید سایهٔ طوبی ز آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آستان جهانداور آفتاب

والا نظام ملک محمد که چرخ یافت
در گوهر مقدس او مضمر آفتاب

انقباضی که در طلب خاک پای او
رنج سفر کرنده چو اسکندر آفتاب

بی رای او که ماه دل افروز ملک شد
هرگز کشاد مملکت خاور آفتاب

از حاسدان پسرو ما ی فروش
تا که ربود لذت ماه خور آفتاب

آری برو زکار خلیل آتشی فکند
در ساکنان بتکده آزر آفتاب

وله ایضا

ای مشتری نوال جوادیکه میرسد
سلطان کبریای تو را افسر آفتاب

از سرم نکتهٔ تو که شد زیور سر
هر شام چون کر بسته بر گوهر آفتاب

از بهر استماع نواهای کلک تو
در پیش بزم زهره خنیاگر آفتاب

روشن تر از نگین ممالک فروز تو
بنگاشته است جامه صورتگر آفتاب

بی صیقل ضمیر تو روشن نمی نمود
زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب

گردون پناه رای تو آتش علم زدی
طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب

ایام را ز رای رفیع تو شد یقین
گر هفتمین سپهر بود بر بر آفتاب

الجا

وله ایضا

آنجا که گرد رخش تورا امتحان کنند
از چرخ جام شکل کند لشکر آفتاب

ای بخت من که چاکر خود خواند مرا
یا آنکه شد جناب تورا چاکر آفتاب

آری ز خاک ذره فراموش کی کند
آنجا که سوی چرخ کند لشکر آفتاب

تا از زمان بقای تو خواهم ز کردگار
کز جانب غروب کند خنجر آفتاب

وله ایضا در مدح آتابک اعظم ابوبکر گوید

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخوراست
خوش کن عبارتت که خطت بر قمر خوش است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند
کان قفل ثابت آمد و آن درج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر
هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است

آن دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد
در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افکند رسنش بر زبان دراز
داند که عاقبت گذرش هم ز چنبر است

آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنکه
رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است
زلفت بکافری عوض برج چنبر است

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت
وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است

رخسار خوب خرم همچون بهشت تو
آرامگاه جادو و ماوای کافر است

آمد خط سیاه بلالائی رخت — وان زیر منضبیست که لالاش عنبر است
معزول کی شود رخت از نیکوئی بخط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو بامضای سکون — برهان قاطع است که آنخط مدور است
تا آمده است وصف لبت بر دهان من — الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته ام — همچون میانت معنی باریک مضمر است
کهشم که رنجه شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبات زیور است
بر هم زند بغمزه جهانی برغم من — این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و زهره ز روی تو کاسد است — پهلوی زند فتنه ز حسن تو لاغر است
هر جا که میروی قدمت از نثار خلق — پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام — گوئی غبار موکب صدر مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده نعت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و علم — کز عدل و علم همسر فاروق و حیدر است
شاهیکه هفت مهره گردون ششجهه — دایم ز زخم پنجه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش — آن کارها که دولت او را میسر است

هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمه فتح دیگر است
ای صفدری که بخت جوان چون سپهر پیر — مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که رتبت ز قبول تو یافته است — همچون چنار و بید همه دست بر هواست
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک — با سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جا که بعنایت لطف تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک — این منزلت که یافته قیس محقر است
از صد گلت یکی شگفته است باش تو — کاکنون نهال گلشن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعدت لشکر نیافتی — این قسمت از مبادی فطرت مقدر است
آنرا که عون عصمت ایزد مدد دهد — افلاک جمله مدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل — اندر زمانه ناهی معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اختر است

وله ایضاً در مدیح ملک شرق الغا گوید

روز جشن عرب و گاه نشاط عجم است — شاد زی گرچه فلک با غش اندوه و غم است
خویشتن رنجه مساز از قبل نقد مراد — می خور آنگاه که آن نیز وفا و کرم است

خویشتن رنجه مساز از قبل نقد مراد ‌‌ ‌‌ می خور آنگاه که آن تنزوفا و کرم است

شاه انجم که نشستنگاه فلک بیرون تاخت ‌‌ ‌‌ وقت پرداختن مدحت شاه عجم است

قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ‌‌ ‌‌ جام بر کف نه و انگار که انجام جم است

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن ‌‌ ‌‌ آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است

نی می روشن اگر تیره شد آیینه عیش ‌‌ ‌‌ بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است

دولت شاه جهانست که ماند جاوید ‌‌ ‌‌ بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است

ملک شرق طغانشاه بنوید کز تیغ ‌‌ ‌‌ آسمان بر درش از خلبن عبید و حرم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک ‌‌ ‌‌ زیر سنجوق سراپرده و ماه علم است

آنکه در موکب میمونش که غلغل کوس ‌‌ ‌‌ فرع صور به نسبت چو صریر قلم است

در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب ‌‌ ‌‌ زین سبب حکم گری لایق صدر اعظم است

از پی واسطهٔ دست غضب محو کند ‌‌ ‌‌ هر چه بر تخته گردون سعادت رقم است

دولت از بهر طواف در او بست احرام ‌‌ ‌‌ که جناب تو ز حرمت چه حریم حرم است

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک ‌‌ ‌‌ مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است

زلف چنگیست که در بزم تو در کشمکش است ‌‌ ‌‌ چشم ساقیست که با رونق جام درمست

از پی چشم بدان اینکه در ایام بهار ‌‌ ‌‌ خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است

فلکا از جهت انعام تو سر کرد شکم ‌‌ ‌‌ گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است

وهم را دست بقصر شرف می نرسد ‌‌ ‌‌ گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است

نام و القاب تو از لوح فلک محو مباد ‌‌ ‌‌ زینت چهره دینار و جمال درم است

تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان ‌‌ ‌‌ قابل نیک و بد حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد ‌‌ ‌‌ دولتت گرچه رسیده است از وجود کم است

وله ایضاً در مدح شرف الدین شرفشاه گوید

آنکه بر تخت مکرمت شاه است ‌‌ ‌‌ شرف الدین حق شرفشاه است

در تکاپوی خدمتش جوزا ‌‌ ‌‌ از کمربستگان درگاه است

وز پی امتثال فرمانش ‌‌ ‌‌ چرخ را دیده بر سر راه است

لطف او بر صحیفهای ریاحین ‌‌ ‌‌ کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او ‌‌ ‌‌ همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذ امور نتوان گفت ‌‌ ‌‌ که مر او را فلک ز اشباه است

پیش او حملهای شیر فلک ‌‌ ‌‌ راست چون حیلهای روباه است

ای ز رفعت بمنزلی که درو ‌‌ ‌‌ طاق گردون نظیر خرگاه است

قصه فاقهای من که مقیم ‌‌ ‌‌ چون ثنای تو در افواه است

از تو پوشیده هیچ نیست ازانک / رایت از سر غیب آگاه است
یوسف نازنین خردم / از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای به تست / زانکه ایام نیک بدخواه است
تا ز تقدیر بر بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد / هر چه در دهر هفته و ماه است

وله ایضاً در مدح ضیاء الدین عبد الرشید گوید

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست / دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزدم / تا بر نگیری از سر این دلفگار دست
پیش لبت بگریه دهد بوسه هر شبی / دل چون چنار پیش کند صد هزار دست
گویند بر وصال لبت دست یابدی / روی نشاط از پی اندهگسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست باشدی / تدبیر چه چو می ندهد روزگار دست
بردم چو گل کنی رخ و گویی مرا نظیر / گر جستن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو / زین طرز تا برای دل من مدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو / تا زد در آن دو سلسله مشکبار دست
نتوان زدن بزلف تو تا دست در زند / دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم

مخدوم شرق صاحب عادل ضیاء دین / کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کند آسمان بفخر / پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت / در پای او ز بذل پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست / گفتا که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده حزم تو از جرم آفتاب / وی داده بر زمانه ما کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعش نهاد پای / برد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان / بوسد رکاب پای ترا آشکار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو / بیرون جهد چو برگ درخت از جدار دست
چون خاطرم بگفت مدیحت بکم بسند / طبعم بعجز برد سوی اختصار دست
دست خرد به جیب کرم بر برای من / کامسال بس بحیله مرا هیچ یار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر / در فضل بارگاه تواضع بکار دست

وله ایضاً در مدح خسرو پرویز بخت نصرة الدین گوید

آنکه بحق داور زمان و زمین است / خسرو پرویز بخت نصرت دین است
حامی اسلام شکن که چو گردون / مرکب دوران او همیشه بزین است
آنکه در اطراف کشورش از پی طاعت / خسرو انجم همیشه قلعه نشین است

آنکه ز بهر نثار موکب قدرش
دامن افلاک پر ز دُر ثمین است

دولت دین را برای دفع حوادث
نام بزرگش همیشه نقش نگین است

پیش کف او به نیم ذره نسنجد
هرچه در اثنای برّ و بحر دفین است

رایت یکروزه است بخشش او را
هرچه پس افکنده شهور و سنین است

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است
پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

همت او هر زمان ز فخر حشر را
صدره چندان که طول و عرض زمین است

روی تو هر جا بملک آوری آن را
دولت و اقبال بر یسار و یمین است

شخص سعادت روا بود که ندارد
دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت نگر که باز ندارد
پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد که نور جبینش
نور الهی است آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خُلق تو دایم
مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

مملکتت را نهایتیست که آنجا
پیشگه چرخ صف بار نشین است

دعوی حقت ترا رسد که شبابی
لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است

دشمن تو جان کجا برد که خدنگت
پیش و پسش چون قضای بد کمین است

دین خدا از تو با قویست از آن که
در حرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو

ملک تو از گردش زمانه مصون باد
کانچه بکار آید از زمانه همین است

سر که برافراخت از سپهر برین ماه
عهد همایون پادشاه زمین است

ولهُ ایضاً در مدح عضد الدین طغانشاه گوید

شاهیکه سپهر پیش جاهش چو پست است
فرمانده جهان عضد الدین طغانشاست

اختر و یکی خسرو احرام آسمان
در تحت حکم او نه فیصان درگهاست

از بهر جذب خنجر چاده زنگ او
دراخور مجره اگر بره کهست

شاها طراز رایت نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصرٌ من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک
گوئی که آفتاب دو با آسمان ده است

در روزکار عدل تو عالم ز حرز نفی
گوئی که طبع زیرک عیش ابله است

دریا بقبضهٔ کف گوهرفشان تست
آری بلور نیز بگوهر شبه است

پیش سرای پردهٔ قدر تو مثل
این بر کشیده منظر و گردون حرکهست

شد صبح دشمنان تو از خون شفق
در روز دولت تو منوز آن سحرگه است

از روده بود طبع جهان از قضای
امروز در حمایت عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنک
مختار بوده‌ایم و اکنون چو مکره است

ز آن روز باز حادثه را سر فروشده است
کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمری زمانه را سر فندان شد سپید
وامروز صوت خنده او جمله قهقهه است

از روز و شب بشهره دو رخت روزگار
زرقد بسیری یا تو آن نیز گونه است

هرشه که نرخ پرنیان نابد بروز رزم
در پیش حمله تو چو اندر غزی سه است

رای تو نسخه ملکوت است و هرچه هست
دانسته مگر که یکی لفظ از آن به است

نوروز و عید سرو و نخدمت شتافتند
با آنکه دولت تو زهر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخ نماید عید
از طلعت خجسته که آن نیز همره است

وله ایضا در مدح اکابر آفاق سیف الدین گوید

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آب است از آن قبل
پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکل تر این که گر مثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئی آن بقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

چون طینتت ز حسرت و محنت سرشته اند
گر وحش و طیر بر تو بگویند هم سزاست

نی نی در این میانه تو مخصوص نیستی
در هرچه بنگری به یقین واقع مبتلاست

در ممکنات به ز ملک غیث هیچکس
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

وین آسمان که جوهر علوی است نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید

خورشید را که مردمک چشم عالم است
تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف ظلمت و عنصر نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و ز مژگان ترشح است
وز کوه ناله بین و چند ارکان صداست

از پا فتاده در تب و لرزست روز و شب
طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست

پیل تمام خلقت محکم نهاد را
از نیش پشه غصه بیحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف لب پنجه میزند
از دست مور بر کف صد رنج و صد عناست

وان مار نازنین که سر انگشت میگزد
هم محنت و رنجه طپیدنش از چراست

کبک دری که قهقهه شوقی میزند
آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست

طاووس مرغ جوان در قید و حشمت است
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

وین آدمی که زبده ارکان نشینند
پیوسته در کشاکش از چار اژدهاست

عقل است بر سر او ز ارکانیات واو
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حرف بتاب گرچه نگفتم برین مزاج
میدان و میگذر که زبون زیر پس نماست

ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
و آثار خیر صفدر عالم دگر هواست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین
کانصاف عدل او عدد نکهت صباست

انور که رونق یکروزه بر او
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است | طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاوت است
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب | بر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
دست تو بر زمین اثر لطف ایزد است | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین یاری به پشتی سعی تو شد قوی | کار جهان به بازوی عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین | اکنون مقر به نفسی کاندران وفاست
عصمت همان بود که مرا بر زبان دوست | خیری نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست | وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای منیر تو که در و غیب مشرق است | از ماجرای قصهٔ من بیخبر چرا است
این محنتم مپرس که قرب چهار سال | دوران چرخ بیغرض از عمر من بکاست
این جرم تم نگر که درین وقت روی من | از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم | کارم شکایت فلک سرخ ازرق است
گیتی بجای من بدی کرد آنچه کرد | گر لطف تو مدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از زاد عقل و روح | تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق | صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

وله ایضاً در مدیح آتابک اعظم ابوبکر شاه ا

رویت از حسن در جهان سمر است | عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بخشید | از قضا هر زمان ضعیفتر است
تنگت و زدی دلا که در زدی او | بدهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز نابسر است
کفی از دست عشق جان نبری | الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده ام چکنم | که ز بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلیست | تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج برسته غم تست | آه شبگیر و نالهٔ سحر است
عاشقان را بهینه دست آویز | اشک چون سیم و چهره چون زر است
تا غمت دست در کمر کردم | زان دو دستم همیشه بر کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر | دایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهرهٔ تو | کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در ادامنت خود | در که پادشاه دادگر است
شاه ابوبکر آتابک اعظم | که جهان با عطاش مختصر است

آنکه نزدیک سمع مظلومان　　نام او همچو مژده ظفر است
وانکه در نسبت جهان کمال　　آسمان زیر قدر او زبر است
صیت اقبال او بگرد جهان　　روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او　　چون شب تار صبح پرده در است
آنکه خلوت سرای قدر ترا　　چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رازی درون پرده غیب　　که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت خلق　　چون مقامات درّه عمر است
خاک درگاه تو بحکم شرف　　افسر صد هزار تاجور است
هر کجا موکب تو نهضت کرد　　بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش قهر تست آنکه جحیم　　هفت دوزخ بنزد او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر　　هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت ترا هر شب　　بر سقفهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول　　بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو منکر آن کامروز　　شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نزد دانش من　　شعر عیب است اگر چه خود هنر است

نادر ادراک

نادر ادراک جسم پیکر ماه　　گاه چون نعل و گاه چون سپر است
چون سپر باد پشت جاه تو سخت　　گر حسودت چو نعل پی سپر است

وله ایضاً در مدیح پادشاه است

شاها در تو قبله شاهان عالم است　　گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم تویی از آنک　　ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است　　هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم بتست زنده که تو جان عالمی　　زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه‌تر گهر　　زین آب و گل که مایه ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارکست　　چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحتست　　آنرا ز ابر لطف تو صد گونه مرهم است
بنمود خنجر تو در اعدای ملک و دین　　آنجا صفت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس　　امروز زنده کرده شاه معظم است
ای خسروی که قصه یکروزه رزم تو　　صد ساله کارنامه کاووس رستم است
آنجا که نعت صورت خوبان بود ترا　　دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان　　کاجزای خاک تا بثری جمله پر نم است

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو فایض است — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

نوک سنان تو بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است

گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با تیغ سیاست تو همین عین ماتم است

از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — تو هم اصل معتبر و باب معظم است

بر رای روشن تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است

تا چون شهاب با تو ملک رکن نهاد راست — همچون هلال قامت اعدات برخم است

یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است

چون تو بکام خویش رسیدی دریچ بیش — گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم است

بر تخت گاه ملک سلیمان تراچه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است

خرم نشین همیشه و برخور ز ملک — کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

وله ایضاً در مدح قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین

یک اشکم که خم ابروی تو محراب است — چرا گر دامن من از خون دیده گرداب است

مرا که با تو نشینم گریستن از چیست — اگر نه بخت بد عاشقی ز یک باب است

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عناب است

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت — تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت — که چشم مست تو یعنی که فتنه در خواب است

بیا که غمزه جادو بیار سید از خشم — اگرچه طره فتان هنوز در تاب است

حذار بکرد عذارت همی نیارد گشت — عجب مدار که مژگانت نیز پرتاب است

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو — وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین — که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقاب است

عمر بگوی پرستی که ملک و ملت را — تفاخر است بنامش چه جای القاب است

یگانه که فلک آفتاب قدرش را — در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است

ز بهر خدمتش آید بکارگاه رحم — هر آن نطفه که در مستقر اصلاب است

زجاه همت او از رسم بردم — هر آن خلل که خرد را ز باده ناب است

ابا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو جهان را هزار عجاب است

فلک نجاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت نهه انساب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بدور تو که کبوتر از سر مضراب است

ز نقف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت — اگرچه آتش از آن برکشیده دولاب است

زباد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب توئی که درین نوسرای اسبابست

همیشه تا ز شفق وی چرخ سیمابی
بسان خنجر رستم ز خون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که اشکش از فزع خنجرت چو سیمابست

وله ایضا در مدیح سید الوزرا صدر عالی بهاء الدین

حلقه زلف یار دام بلاست
دل درو بسته‌ایم عین خطاست

گاه دل تیره است گو شب و روز
در تماشا که نسیم صباست

جان برلب رسیده را براست
که مقیمان آستان عناست

تا ثبت من بد بسری نوشت
قلم عافیت ز دل برخواست

بارها گفتمش که کوت عشق
بر قد هر کسی نشاید راست

دست در حصل میکنی هشدار
مهره در ششدر حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستم است
ورچه آیین روزگار خطاست

چشم شوخش که روزگار دشت
خط سبزش که آسمان آساست

از جفا و ستم چنان شده اند
کانچه اسباب کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون
نوبت عدل سید الروساست

صدر عالی بهاء دین بوبکر
که از و ملک را طراز بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش
از خجل مانده کان یکی دریاست

وآنکه بر آستان میمونش
از کمر بستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی اوست
که زبردست قبه خضراست

پیش عالی همتش خورشید
از تحیر چو دیده حرباست

چرخ از امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصی است

همت اوست عالمی که در او
هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم
در معالی ترا ید و بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد
نوک کلک تو ترجمان قضاست

ور کمین فنا گشاده شود
دولتت در ضمان دفع بلاست

نام آوازه مکارم تو
در جهان همره صباح و مساست

از نسیم صبای دولت تو
گلشن مکرمت به نشو و نماست

فتنه در عهد باز ایوانت
از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو یکیست
پشتم از بار محنت تو دوتاست

بکرم منتها همی کنی بی آن
از منت هیچ التماس چراست

من بمدحت زبان نداده هنوز / گر ست عذر صد قصیده بجواست

نفرتی داشت خاطرم از شعر / زانکه این نقص منصب فضلاست

غرض از مدحت تو بود ارنی / شاعری ازکجا و او زکجاست

من خلوت سرای قدر تورا / جان من در مقام او ادناست

چون تفاخر کنم بشعر انکه / نام من در جریدهٔ شعراست

تا اسیران حسن حادثه را / آستان قبلهٔ دعا و ثناست

ورد خلقان دعای جان تو باد / کاستان تو آسمان سخاست

وله ایضاً در مدح صدر سپهر والاالنظام [illegible] گوید

چون چهرهٔ تو قاعدهٔ روز بر گرفت / مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت

خورشید پیش ابرهٔ سیمین عارضت / دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانهٔ گمان / از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

حشمت که شد دریچهٔ عشرت برای جان / از غمزه بین که تیغ اجل در کمر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت / گیسوی ظلمت از رخ آفاق بر گرفت

این بس که جان ز بهر قدوم خیال تو / صحن رواق دیده بیاقوت تر گرفت

جان از برای طفل خیال تو هر شبی / تا وقت صبح گوشهٔ مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد / پرواز که درین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود / با انکه اندهٔ تو بره در گذر گرفت

آیینهٔ جمال تو یارب که ساخته است / کش بس فروغ شد زنگ نظر گرفت

زان روی آب لعل تو هر دم زیادتست / کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدر سپهر پایگه آفتاب قدر / کز وی چهار بالش دین پیش و فر گرفت

والا النظام ملک وزیری سحاب دست / کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون روزگار افسر القاب او بساخت / در حال ترک چرخ کلاه کمر گرفت

از تحفه گشت چشم عطارد ستاره بار / چون رای او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص در گرفته خورشید اقتضا / بر سفرهٔ عطیت او ماحضر گرفت

در خانهٔ جهان چو بگسترد خوان جود / ظل سیاه کاسه ازوله در گرفت

الصباحی که روی جهان بر نماز شام / از چشم خشم او سپر شب بسر گرفت

بر طاق نهم گرفته گردون چراغ مهر / از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او / رخسارهٔ سپهر و کواکب حشر گرفت

در دولت تو قافلهٔ فتنه جایگاه / صد میل ازین رباط کهن پیش بر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد / از نوی نهاد ملک ندی دگر گرفت

کلک تو را کمال ضعیفی مقام خویش — چون ذو الفقار بر سر گنج ظفر گرفت

چون روز انتقام برای سپاه فتح — در کارزار نغمهٔ این الظفر گرفت

شیر علم برایت فنا زیر پنجه یافت — زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر بلکه طوطی هندی نژاد فتح — در چشمهٔ فسرده تیغ آبخور گرفت

کلک سیاه پوش تو از روز چون سنان — از راه سینه اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل — تقدیر لوح مدح تو بهر دوم زبر گرفت

بادشمال خلق تو پیوسته بقرار — گردی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

وله ایضاً در مدح دستور کاینات صدر ... وزیر گوید

بیا که چرخ ز رخسار خور نقاب انداخت — زمانه در سر زلف شفق تاب انداخت

پیاله دار میسان از پی طرب در بند — که در دهان ریاحین هوا شراب انداخت

هوا مگر که بسعی نسیم و طرهٔ او — چو شعله در دل شکن مشکناب انداخت

مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت — که در کنار چمن لؤلؤ خوشاب انداخت

طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است — که عندلیب درو ناله رباب انداخت

جهان چه خدمت شایسته کرد کردگارا — که باز در بر او خلعت شباب انداخت

کنار لاله صحرانشین بخون غرق است — خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت

نهاده مجمر بر دود لاله بین بهم — زبر چمن که در این آسمان چه تاب انداخت

زهی بنفشه خطی کز خیال طرهٔ او — زمانه سایهٔ طوبی ز آفتاب انداخت

زلال برق صفاده مراکه نالهٔ رعد — هزار مشعله در قبهٔ سحاب انداخت

چو خوشههای ملون که چرخ رنگ آمیز — ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت

مدار عالم اقبال صدر دولت و دین — که روز را فلکش در پس حساب انداخت

طراز دولت سلطان شهنشه و زما — گر از کمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا ز عزت او باز شکست رنگ خطش — بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت

بدور دولت برنای و بهمان طفلی — که مکر حادثه در پنجهٔ ذباب انداخت

کمان مبر که جهان زش صیت او هرگز — در این سرا چه فرسوده خراب انداخت

بچشمه نمای خضر لباس چه وقت — ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت

زهی سحاب بیمنی که فیض همت تو — بر این محیط روان بر سر حباب انداخت

اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت — چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت

وگر نه روز بخصم تو اقتدا کرده است — پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت

از آن طناب صفت حلق خصم تا قصه شد — که آفتاب درو آتش طناب انداخت

بعزم سیر تو مانا قمر تولا کرد — که در زمین فلک موکب شتاب انداخت

چو از شمایل طبع تو می شتاب تو داد / جهان ز دوست خرد تیغ اجتناب انداخت

ز لطف عدل تو آتش زنده ز آله سنگ / که فتنه را سوی شبستان سری خواب انداخت

هوای عدل تو خیل طیور را ز آن وازم / که عهده و همه در گردن عقاب انداخت

حسود دیده برهای تو خویشتن ناگاه / چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت

چو سایه تیره شود رای تو لقب جانی / که چرخ سایهٔ اقبال تو بر آب انداخت

مگر دعای من خسته مستجاب آمد / که بار بخت مرا سوی آن جناب انداخت

شنیده ام که مسیحا بآسمان خود را / ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

وله ایضاً گو در مدح اتابک اعظم گوید

نوبت ملکت شها بر سغت گردون میزنند / ملک عالم را بنو فال فریدون میزنند

در ازل دانم زدند و تا ابد خواهند زد / تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق / کاین سه نوبت هفت گردون بر فلک چون میزنند

نوبت اول بهنگامی که در ملک افق / تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح / نقش را تا پرنیان را آل اکسون میزنند

وآن سیم نوبت بگاه آنکه بالای زمین / سایبان نیلگون بر در گلگون میزنند

شام چون پایان در شکوه هستی کان رو نشست / طبل بازها هیبت از بیم شبیخون میزنند

بازشوق دولت دانادلان روزگار / طبل عهد هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین از این عهد همایون میزنند

ربع مسکون گرچه معمور آمد از جرم زمین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند

کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا هر زمان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند

هست اتابک اعظم اندر مملکت میراث تو / صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند

می بیادت با کرامت کرده نجم مخمور زند / زند نامت با سعادت کشته مقرون میزنند

مسند آیت ز شاخ سدره برتر میزنند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

تا خبر در ملتها از قول پیغمبر همی زنند / تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم این نوبت برونق در جهان ناسله باد / تا بدرگاه تو پیوسته موزون میزنند

وله ایضاً در مدح جناب عالی نظام الملک محمد وزیر گوید

زهی ز نیل تفاخر سپرده کوس سند / بر آستین تو سیدا طراز دولت سرمد

نشان ذروهٔ قدرت کجا طلب سم اختر / بدون مرکز خاکی ورای صدر زبرجد

بعهد رای منیرت زمانه شرم ندارد / که بر سر شب زنگی نهد عمامهٔ اسود

اگر شحنهٔ مشرق مدد برای تو گیرد / بهیچ وقت نگردد سیاه زنگ مؤبد

صبا گر از بر جامت بچرخ تحفه فرستد / شود بلعل مرصع کلاه گوشهٔ فرقد

مگر ز نفحهٔ خلقت بنفشه کرد حکایت
که سنبل از هوس او ببند زلف مجعد

در آن زمان که شفق شد ببادهٔ جرعه جامت
شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد

زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورت
بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعای خاک درش را ابد بباش نهایت
که از تو هیچ نیاید مگر دعای مجرد

جناب سایهٔ درش را همیشه باش ملازم
کزین جناب معظم رسی بغایت مقصد

زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را
در نو کرد حکایت ز هفت صرح ممرد

اگر شمایل خلقت شمال جمع نکردی
گل از ورق بسرودی به وهزار مجلد

ضمیر خورده شناست بچشم گفت خرد را
هنوز خط نکردی حروف تخته ابجد

همان زمان که عطارد گشاد ملک فرات
نهاد پیش تو گردن مثال غز مؤید

گر آستان تو رضوان علاوه ابم سوید
بر و گشاده بماند در نعیم مخلد

و آسمان نرساندی در تو مرده دولت
بقید حادثه کردی زمین مثال مقید

کف که سکنت را آن ز محیط نخوانم
که هست بکرمتا و برون ز دایره حد

علام خاطر خویشم که مردمی سوی ترست
بدست نطق فرستد هزار در منضد

طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد
بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد

زمین ز عرصهٔ حکمت یکی غبار مسطح
فلک ز چشمهٔ لطفت یکی بخار معقد

وله ایضا در مدح نظام فنهری گوید

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد
ظل همای سدره نشین بر سر تو باد

برقی که بر صمیم شب تار شعله زد
از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد

آبی که بود مایهٔ سرسبزی خضر
در سایهٔ منقش پر گوهر تو باد

تحسین روح ناطقه در تحفه دبان
بر نکتهای کلک زبان آور تو باد

چندین هزار شعله درین خیمه کبود
از شمع زرد پوش سیه مجمر تو باد

این خواب خوش که بر سر سنبله غالبست
تا بر کلاک غالیه گون افسر تو باد

گر هیچ در مسیر کواکب سعادتست
از طالع خجسته نیک اختر تو باد

ای روزگار پایهٔ قدر نظام ملک
برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد

در کرم سیر ار چه دل خویش کرده
جام وزیر ابر عطا کوثر تو باد

انفاس روح پرور خلق کریم او
سرمایه بخش رایحهٔ عنبر تو باد

آنجا که ظل چتر او شد ردای فتح
عون ازل مقدمهٔ لشکر تو باد

و آنجا که خصم عاجز او سرکشی کند
تایید کردگار جهان خنجر تو باد

الناعتی که سوی جهان راه کم کنی
عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

گویا وشو قلادهٔ سیمین ماه نو
نور کف خجستهٔ او زیور تو باد

ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب   روشن ز نور آینهٔ منظر تو باد

گردون که همچو نام تو همواره مرتفع   همواره در پناه کمین چاکر تو باد

هر گوهری که شمس در آرد ز درج غیب   از تابش ضمیر ضیا گستر تو باد

تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام   گیسوی ملک در شکن فر تو باد

تخت کیان متابع فرمان رای تست   بخت جوان ملازم خاک در تو باد

ولها ایضاً فی القصاید

صاحبا مشتری غلام تو باد   چشمهٔ آفتاب جام تو باد

سایهٔ زلف نوعروس ظفر   عکس تو قبع شکفام تو باد

سرمهٔ دیدهبان حصن و باغ   گرد شبرنگ خوش خرام تو باد

شاهد تیر غمزهٔ نظرت   سایر درگه خیام تو باد

عندلیب طربرای فلک   ارغنون ساز جشن عام تو باد

چاشنی گیر جابه خانهٔ خلد   تشنهٔ جرعهٔ مدام تو باد

بحر با غایت فراخ دلی   سایل دست چون غمام تو باد

هر نشاطی که زهره حاصل کرد   در دل طبع شادکام تو باد

هر همایی که مشتری پرورد   بال گستر و گرد بام تو باد

هر لباسی

هر لباسی که دست نقصان دوخت   در بر خصم ناتمام تو باد

اختران نجوم حادثه‌ای   از دم بدسگال خام تو باد

بخت بیدار ملک پرور او   حارس قلعهٔ رخام تو باد

طایر کلک خوش ترنم او   راوی نغمهٔ خیام تو باد

ضربت تازیانهٔ امرش   رایض دهر بدلگام تو باد

روی فرمان و زلف توقیعش   غرت افزای صبح و شام تو باد

عشق یکران چرخ جولانش   در دل باد تیز گام تو باد

هر عبیری که زلف او سازد   از پی مجمر مشام تو باد

گر مزاجت شود چو آتش گرم   لطف او شربت سقام تو باد

ور بسوی نثار میل کنی   صدر او قبلهٔ انام تو باد

ای شهنشاه موکب انجم   رای او صیقل حسام تو باد

ای همایون هوا بر دو صبا   عزم او قاید زمام تو باد

ای ضمیر لطیف پرورش   مدح او غایت مرام تو باد

ماه قدرا سماک مقدارا   آسمان ملک احتشام تو باد

هر درستی که دست مهر زند   بسته بر گوشهٔ ستام تو باد

تا خطیب زمان نگردد لال / خطبهٔ مملکت بنام تو باد
مهر زرین عنان جنیبت تست / چرخ توسن نژاد رام تو باد

ولنا ایضاً در مدح صدر دین گوید

طالع صدر دین همایون باد / روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای حضرت او / ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان امر گستر او / ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فایح او / طبع اطفال جمله موزون باد
از پی رونق مدایح او / از روی لوح ضمیر مشحون باد
از پی عشقبازی بارش / ابروی فتح طاق چون نون باد
از سر شک حسود بی برگش / هر کجا پای زلی طبر خون باد
آسمان دار بارهٔ حرمش / گرد بر گرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که بر گیرند / مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جا نیست / سایهٔ گردگار بیچون باد
بر کف او سحاب شیشه شد / از دل او محیط محزون باد
صاحبا بندهٔ مقدس تو / قبلهٔ پیر عان گردون باد

پیش پای منبر عالی تو / مشتری تیره آسمان دون باد
پاسخ سائلان راه نیاز / در صریر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید / از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر درخصمت / از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو / در نشیب ثری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست / از جهان وجود بیرون باد
روی تا صبح چو روی لیلی شد / روز حاسد چو روز مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است / لازم این در همایون باد
تا جز افتاب گوهر شس / ناظم سلک در مکنون باد
تا نشنید عدو بر آتش شک / هر زمان آبرویش افزون باد
هم در این لحظه استجابت حق / با دعاهای بنده مقرون باد

ولنا ایضاً در مدح حضرت سلیمان جهان فرخنده محمد گوید

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد / بر بام فلک خسرو سیاره علم زد
بشست از ورق سبز فلک چشمهٔ خورشید / هر نقطه که خامه زن دیوان قدم زد
لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد / اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

برجیس ای

اطراف جهان شد همه خوشبوی بر نکهت — تا تار شب طره پرداخته دم زد
ناهید پس پرده تشویر نهان شد — از بسکه خروس سحری پرده بم زد
از جام فلک یک سر مه دور برید ار — هر شعله که خورشید بر آن طاق نجم زد
می نوش کن از دست یکی ساقی مهروی — کز غالیه بر چشمه خورشید رقم زد
از پسته او عقل باندیشه فرو رفت — تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد
از خاصیت آب خضر داد نشانی — هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد
دستور سلیمان جهان وارث آصف — کز خامه از دست فلک تیغ ستم زد
فرخنده محمد که بهنگام تواضع — بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد
از تقویت رای چنان کشور دوران — هر شمع که شاهنشه سیاره حشم زد
باری بسر کوی مقصود در پیدا آن — اکنون که محیط کف او موج کرم زد
عیسی نفس ابوی خوش خلق کریمت — بس بار که در دم بستان ارم زد
نزد درش آمد که زند صید رفعت — آن لاف حمایت که از این مشت حرم زد
خورشید همان روز که منشور تو بر خواند — انگشت عطارد بسر تیغ قلم زد
در باب هنر گر نه ضمیر تو فیوض است — چندین گره از نیر چه بر چهره اصم زد
از مایه دریا مکن اندیشه از این پیش — کورا پکی داد کف راد تو لم زد

از پشتی احسان کف راد تو امید — بس خنده که بر تربت ارباب نعم زد
دانم نکند طبع تو را هیچ تفاوت — زین آه شرربار که اکنون دل بی غم زد
گر گلبن امید شود تازه عجب نیست — چون بلبل نطق تو بهمه راه نغم زد
گر تافته شد خصم تو عیش شوا نکرد — چون در دل او دست جهان آتش غم زد
صد موج شد از گفته بر خاک ز انم — تا خصم هوادار تو از دم چه نم زد
تا صبحدم حشر نخواهد زد که هر شام — گردون ز پی ذل تو از سیم درم زد

وله ایضا در مدح خسرو عشرت محمد گوید

آنکه فلک بخت کبریا تو آمد — افسر خورشید خاکپای تو آمد
چشمه این سبزه مرغزار شکفته — تشنه جام جهان نمای تو آمد
آب خور دار دان عالم معنی — چشمه طبع لطیف زای تو آمد
خاصیت باد روح پرور جان — تعبیه لفظ جان فزای تو آمد
... شب انگمرد افتاده جبهم — یک اثر از چشم جانگزای تو آمد
پرده در عندلیب باربدی ساز — نغمه کلک سخن سرای تو آمد
نافه گشای چمن که باد شمال است — شیفته گیسوی دو تای تو آمد
سام که از فرق تا قدم همه موست — پرچم اعلای کبریای تو آمد

شام که از فرق تا قدم همه مویست / پرچم اعلای کبریای تو آمد

شب که حجاب نگار خانهٔ غیبست / سایهٔ ایوان عرش سای تو آمد

مه که ازو طاق چرخ زیب گرفتست / خشت زر اندوده سرای تو آمد

چرخ که ایوان کلهٔ طبیعت / جلوه گر تخت جانفزای تو آمد

گرنه بهجت شود   می / از چه مه نو رخ قبای تو آمد

ابر نوالی که بوی گلشن خلقش / حلقه زن نفحهٔ صبای تو آمد

دوش بعرش بلند مرتبه گردون / گفت برفعت کسی ورای تو آمد

گفت که خورشید دود دامن چمبر / آنکه کفش صبح شب دوای تو آمد

گنج کرم بالغ دین که از زه معنی / خاک درش اصل کیمیای تو آمد

خسرو عشرت محمد آنکه گه سیر / غاشیهٔ نور آن قبای تو آمد

چرخ جنابیکه نور مطلع رایش / جلوه گر مهر پر ضیای تو آمد

ای زره شیر که سیر یش گردون / چنگ زن خصم بی نوای تو آمد

مهر که شد قرص سالخورده گردون / ریزه خور سفره عطای تو آمد

ابر که در بارگاه خوان در اوست / مفلس درمانده و گدای تو آمد

پیش مزراب این محیط معلق / کاینجور رخش بادپای تو آمد

کون

کسوت الفاظ وصفش ازین نظر آرم / چون نظر تا بدان آن   آمد

تا که جهان گوید آفتاب سپهر بخش / شمع شبستان خوش نوای تو آمد

کار کسی در گرفت باد که چون شمع / سوخت آتش هوای تو آمد

وله ایضا در مدح ملک محمد فرخنده گوید

چون صبح جمال او برآمد / خورشید بچاکری در آمد

از بهر نظارهٔ جنابش / در دیده هزار منظر آمد

بر درگه منزل مشکبارش / جان حلقه مثال بر در آمد

شد تشنه بخون من خط او / زان بر لب حوض کوثر آمد

بر چشمهٔ خضر زد خط او / زانست که سبز پیکر آمد

ای نوش لب که خندهٔ تو / سر جمله و حل و شکر آمد

طوطی خط تو ز لب بود / باز بسره شاخ شکر آمد

بر بوی خط خوشت جهانی / دل سوخته همچو مجمر آمد

با این همه چابکی که عقل است / ز آسیب غم تو در سر آمد

در تو نهم که غمزهٔ تو / در خنجر فتنه گوهر آمد

با این همه بزم تاج دین را / روی تو چو دیل در خور آمد

شهر طایر اگر آگه شود از آتش می … زان سپس خویشتن از خیل سمندر دارد

لقب باده خون رنگ نمیدانی چیست … صیقلی کآینه روی منور دارد

باده تلخست که سرمایه شور افق است … گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد

مایه گلگون عرقی داده زگلبرگ نشاط … که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد

باکلابی بر او اخلاق ولی النعمت من … بوی او ریمکه روح معطر دارد

سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش … در جهان قاعده جود مقرر دارد

افسر گوهر عالی که لقب کان صفتش … چون زر رخسار تو خورشید ذره دار فسر دارد

سروری کوی لشکر که جاهش تقدیر … در هوا هفت سراپرده اخضر دارد

زاده عالم علویت اگرچه تن او … حلم این مرکز تردامن اغبر دارد

ساکن خطه سفلی است اگرچه تن او … فیض اطلس زر اندوده انور دارد

پیم آن است که گرد چشم دولت او … چشمه دولت خورشید مکدر دارد

سعد اکبر پس از این تیغ زند هر روزی … چو همنامی او مرتبت خور دارد

هر که بر سده کردون صفتش پای نهد … همچنان دان که قدم بر سر محور دارد

آنکه چرخ از مدد طعمه رایت میر روز … صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد

مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است … بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد

جان چو طفلی است درین مهد گل اندود تن … روز و شب لوح مدیح تو مجرد دارد

از پی کسب شرف نام تو بر رو دارد

دولت تست یکی کودک پرورده بناز … که دهان سال و مه از شیر شکر دارد

هر که در شیوه مهر تو بود خام چو عود … ز آتش حادثه سوزدل مجمر دارد

گر نه پرکار صفت خصم تو آمد و زبان … چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد

عقل در وادی اندیشه سراسیمه شده است … تا کف بحر زاد تو چو گوهر دارد

چون ببیند کف راد تو مقیم و در سیل … آنکه در سر هوس جود معکر دارد

در گلستان دهان ارشده مدحت تو … هر نفس مرغ زبان ناله دیگر دارد

تا قضا از پی مرغان سیه سیر ظلام … خرمن ماه پر از دانه اختر دارد

باد طوطی شکر ناطقه لطفت سرسبز … که از و کام جهان زاد و عسکر دارد

ولَهُ ایضاً در مدیح خدایگان کوهر تاج کوهر غازی کوید

صبا ز مهد هوا چو دم مسیحا زد … گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد

ز لاله چهره صحرا چنان فروغ گرفت … که بر سپهر شفق دار عکس صهبا زد

زمانه از پی آن زد سپید مهره ز عدل … که گل ز بخت چمن لاف ملک دارا زد

جمال تیره پس پرده حجالت ماند … ز بسکه بلبل خوش نغمه ره [illegible] زد

نگر ز عزت واثق زمانه آنکه نمیست / که بر عذار جهان ابروی عذار زند

بگوش بلبل آشفته دل چو وعده رسید / که روز و شب ز پی آن در تقاضا زند

زهی تنی که چنان آفتاب گوهر وار / ز عکس روی تو چون تیغ رنگ سود ارزد

بجو ز باده گلگون که در گذرگه باغ / ز غنچه زر کز نقد در جام مینا زند

زمین لب بسته جگر بین که در صبوح صبا / بیاد خواجه دنیا حی قضا زند

نهال دولت و اقبال سعد دولت دین / که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زند

خدایگان کرم تاج گوهر غازی / که زو بهمت و گیتی دم تبر ارزد

ز راز خانه غیب از زمان دل آگه شد / که وهم او در خلوتسرای والا زند

زبان که از صبح مدح نیک آدمی است / که روزگار بدان حمل راه دریا زند

قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او / سنان حادثه در چشم یکتا زند

زهی خجسته خدایگه ماه بر گردون / ز بهر قدر تو خرگاه بسم سیما زند

فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت / درست خالص مهر نطاق جوزار

جهان بگیر که بهر حباب عمای تو / چو سنگ درو ازد

نثار خشک لب از تشنگی چه اندیشه / چو بحر وار بیمن تو موج دریا زند

برای خسرو سیاره دست قدرت او / ز مغفر چرخ سراپرده مطرازد

دگری

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین کار / برون ز عرصه این دار ملک اشبا زند

ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف / بیاد نامه این چند بیت غرا زند

و له ایضاً در مدح خورشید کلاه کیانی مینو نژاد گوید

عشق ز میدان دل سوار برآمد / گرد ز بنیاد اختیار برآمد

سود ندارد از این سپس نظر تو / چون ز تو حیّ دل دمار برآمد

بهیده دستگری سر زلفت / جان که از چاه انتظار برآمد

عقل نگه کرد در حواشی رویت / فاتحه لطف کرد کار برآمد

صبحدم از زنگبار زلف تو ناگه / قافله باد مشکبار برآمد

چون ز بس نازکی گلشن رویت / با علم لشکر بهار برآمد

چون سر شوریده چشم تو بنمود / از دل سرگشته زینهار برآمد

هر نفسی گرد آشیانه گیتی / با زغن از پی شکار برآمد

از دل من کوست کز سر غم تو / زین دم جانسوز صد هزار برآمد

زار بنالم قلم صفت که دلم را / نقش غم از لوح روزگار برآمد

آه فلک سای من ز جور تو هر دم / تا در خورشید کاه لیسار برآمد

سبز بیاد آنکه از زمین تواضع / نخل معالیش برز بار برآمد

نام حسودش که همچو نحته یدروست ... از و ترق چنین فلج کسا بر آمد

چو نشب رنگی سلب نمود ز ظلمت ... خانه ار بانقاب قار بر آمد

کوهر او کشت کوکبی که شعاعش ... با فلک آینه ایلکون شعار بر آمد

ز آتش سودای وسنا برزد آدش ... دود ذکر کرد دل بحار بر آمد

بحر دلا از بنام تیغ زبانت ... پاک گهر تر ز ذو الفقار بر آمد

کرد نهان خانهٔ قضا که سپهر است ... رای تو هر روز مهر وار بر آمد

آب خرد کرد مهر رای تو روشن ... راست که از برج افتخار بر آمد

روز شکر ریز دولت تو کردون ... روح امین از پی نثار بر آمد

قلعهٔ جاه تو چون زمانه بنا کرد ... ولوله زین اکنون حصار بر آمد

رای تو چون طیلسان نور بر افکند ... ناله ز خورشید تابدار بر آمد

دهر ترا دید گفت از سر تعجب ... نسخه ترکیب پنج و چار بر آمد

کلک سیه کرده تو دید زمانه ... گفت که شاهی ز هند بار بر آمد

باد و قلم قطع اگر ز نسخه خلقت ... هیچ دم از نسخه تتار بر آمد

جفت سطرلاب لست دهر و گرنه ... بارخ زرد از پی چکار بر آمد

در هوس روشن آفتاب چو تقویم ... بادل پر خون هزار تا ر بر آمد

مهر در و غیب شد وگرنه چرا زد ... منقش دل چرخ اشکار بر آمد

برگهرم خون اگر ز درج معانی ... بهتر از این در شاهوار بر آمد

وله ایضا در مدح ابوبکر گوید

بر طرف مه نطاق که جان بما نماید ... در دام شب کمینکه دوران نمانماید

پیوسته زهره طرب انگیز خاطراد ... در راه خوش قافله جان بما نماید

بر چنگ فتنه گیسوی او پرده کرد آمد ... با چو در و زمانه چو دستان بما نماید

آمد دلیل یاد بلا چشم او بدانم ... باز این دلیل چرخ چو برهان بما نماید

عناب شکرستان لبش یوسفان دلرا ... در عهد خوش فتنه گرگان بما نماید

چو پنجره اگر بر بسته سوار آمد ار چه مغز ... بر خوان جان ز بسته نمکدان بما نماید

از تره کی ز جای شود همچو گوی افسر ... چو برهمن ز غالیه چوگان بما نماید

از هم شکست دم نزند چو سجده ار سنبل ... بر روی لاله زار پریشان بما نماید

خاص از برای بزم ابوبکر مرتضی دل ... گیسوی او کمند ز ند سان بما نماید

بلقیس بکسپهر جلالت که نور رایش ... در برج ملک مهر درخشان بما نماید

اگر فتح ناصر دین کمیب ی نصرت ... گر تا پیش افسر خاقان بما نماید

از بهر آستان شجاعت که ز روز هیجا ... از جرم تیغ لعل بدخشان بما نماید

تیغش که پر ز چشمه نیلوفر گشته — از لاله زار معرکه ریحان بمانیم
صورتگر قضا پی نصرت حسود تش — از آتش حادثه دوران بمانیم
ایام شعله طرب بد سگال او را — می ناب خون زمانه مبران بمانیم
از غصه محیط دست گهربار او و آن — بر خون منعقد کرد دل کان بمانیم
درگاه او از آن حجر الاسود ایل و آل شد — کز دست بحر اخضر احسان بمانیم
اوراق بافت مصحف اسید از آنکه بردم — طبع خزان ز دست زر افشان بمانیم
لؤلؤ شده بدست خادم دست گهر فشانش — لالا کش آسمان ز بی اسمان بمانیم
خشمش که سیل آرد رنگ از سرشک چشم — درج بصر پر از مرجان بمانیم
دم مبدء چو تابش گردون جنگ قامت — زان همچو پای خلق ز افغان بمانیم
فردوس مجلسان سحاب شمال خلقت — آفاق دهر همچو گلستان بمانیم
بر روکمان چرخ که کارش کین بت آمد — در سینه عدوی تو پیکان بمانیم
مستوفی ممالک گردون بسان بنده — آراسته بمدح تو دیوان بمانیم
از آن بزم عقل نوباد رقیق مور — چون رونگار نقش سلیمان بمانیم
کوته کنم که مرغ کمال تو آشیانه — بهتر ز شاخ ... زمان بمانیم
ما را علو پایه جاهست چنانکه گردون — از رفعت مبارک گیوان بمانیم

دلم ایمن

داد ایضا در مدح قانون مجد میرزا یاد و فهرست محمدت شرف الدین گوید

از لعل چن که نسخه منطق و لال کرد — از لطف چن که زاده طبع شمال کرد
ابرو که طاق طارم پیشانی آمده است — آرامگاه جان پر کنده جال کرد
هر راکه در زمین فلک خرمن افکنیست — چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر سبحه دم که لشکر روشن کین کشد — چشم بزرگاه سیاه خیال کرد
از سایبان زلف چو بنمود آفتاب — صحرای چین پر ز فروغ جمال کرد
تا نقد دل ز کینه سینه سیه کند — از طرف مه ز غالیه شبگون هلال کرد
چون لعل او طبیعت خود آشکار ساخت — ایام خاک بر لب آب زلال کرد
هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت — در پیش عارضش بد و زان انفعال کرد
لاله اگر به پیش دهانش قدح شکست — تشنه دل از لبی چه اسیر سفال کرد
ور زهره دوش پرده سودای او گسیخت — گوی فلک ز بهر چه در گشت و چال کرد
گر بر زده است رونیم دایم روا بود — زیرا که در کلیسای وصال کرد
قانون مجد میرزا یاد آنکه روزگار — از ذات او خلاصه عز و جلال کرد
فهرست محمدت شرف الدین که آسمان — از دست او خزائن خود را نوال کرد
سوسن چو برگ سرخ زبانش برید گفت — بر من زبان بریده چه آخر وبال کرد

چرخ از پی هوای جهان جلال او | نسرین را دو مرغ زر اندود بال کرد
بر سقف کله بسته گردون نظر فکند | از روز کوسرا چه عیب انتقال کرد
بر تخت چارگوشهٔ عنصر قدم نهاد | آنگه که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلابش آفتاب | از خون دیده دامن افلاک آل کرد
ادریس یاد راعی او آنگه ابروش | در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان | امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن | خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
آنجا که تیغ خشم برآوردی از نیام | گردون ندای هاتف سهم النصال کرد
چون مار کز ز پوست برون آید آسمان | از بهر گوش هوش تو گفتی زوال کرد
شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم | در چارسوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد | گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد
مو خورده است و روشن از آنکه [illegible] | ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

وله ایضا در مدح اتابک اعظم قزل ارسلان گوید

بحلقه که سر زلف یار بگشاید | زمانه را مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم برفت زلفش | گزان گره گرهی یادگار بگشاید

چو وصل او در امید بجهان بسته | چه سود از آن که در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امید داشتم | که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زن ازان دمی مرده | که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت او تازه گلبن آید یاد | ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر به تیر بدان کرد نوک مژگان را | که خون از ین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیکن از رخش | بس است دیده که در بحر دیار بگشاید
خزینه خواست من کم وجود بنگریست | مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی | حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر سیر مظفر دین | که سهم او ز جگر تیغ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان در باد ال | که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم | که چشم فتح بجوش او سوار بگشاید
شهنشهش که بهنگام قهر اگر خواهد | ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
بهمتی که چو در راه دین قبا بندد | قمر ز قصهٔ زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او طلایه کنند | یمین و بر یمین و یسار بگشاید
بر این دو رومی زنگی گرا غماد کنند | ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

به نسبت اسد الله دو نیم کرد خصم
در آن مصاف که او ذو الفقار بگشاید

چنان شود ز سنان خون دشمنش در رزم
که بول سوخته خون از ازار بگشاید

نسیم او صد فرا آب دندان گشت
زلال خضر ز دندان مار بگشاید

در آن رسد که کند ارتفاع طالع او
هزار سعد میان بسته بار بگشاید

گرش یکی سر موی از قرار برگردد
ولایت از فلک بیقرار بگشاید

وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود
فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت
ز هستی سر دنیا خمار بگشاید

اگر نه شکنه حیرت بود حسود ترا
ز بی خلاف تو صد زینهار بگشاید

وگر مثل چو غباری شود مخالف تو
شکنجهای تو خون از غبار بگشاید

اگر نخواهد ایشی نگاه کینه و قهر
از آسمان بمدارا مدار بگشاید

نمای گلبن قدر تو در قبول نگاه
هزار غنچه دست چنار بگشاید

تجلی در چه نبستی در ضرورت را
خدای بر تو در اختیار بگشاید

کمی نفس من از لطف التفات کند
علاقه نظر از روزگار بگشاید

زبان زهره قریب بسیج بار دقی
ز زهره باره زه گوشوار بگشاید

اگر ز بزم تو دورم بقای بزم تو با
که گر به بند دیگر هزار بگشاید

بعد ازانکه

بعد ازانکه بوقت شمار وست بهار
عقیقهای گل از عقد خار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا
که عقده های شمار از شمار بگشاید

وله ایضا در مدح خدیو شرق قزل ارسلان

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد
دم هوا مدد نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد

ز آب دیده موجی در او قسم که بجهد
خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی الکس یاندم کادم
بدست من می صافی خوشگوار دهد

ز کرم طبعی مپا شد از درین سره وقت
معاشر از در دو سر خمار دهد

کنون که سرو سهی هر کجا که آزاده است
عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

بمرغزار نظر کن که مردمش گویی
زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
که خضر حله خضرا بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آمد گر ابتدای بهار
زمانه را بنوی زینت بهار دهد

نه همچو گل که چو در عهد غنچه بنشیند
دو هفته دگر از ناز انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان گیرد
گلست کو برود جای خود بخار دهد

شکوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ
قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمنبر میان سبزه و باغ
بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد

سحاب وار برای نثار موکب گل
جهان ز گفته من در شاهوار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند سما
طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید
ز عقده دانه پروین دو گوشوار دهد

سرای پرده قوس و قزح فراز افق
نشاط طارم دیوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام دهد
وقار ملک بشمشیر بیقرار دهد

سپهر پرده بر اندازد از طرب چو بزم
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

ایا شهی که بمنت بگاه بخشش و جود
بکان و دریا سرمایه یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخوف سخت حسودت چنانکه بنشاری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشید چنانک
سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر
همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک بقا داد کردگار ترا
بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

درازمان

در آن زمان که بداندیش روز کورت را
قضا میل سنان سرمه غبار دهد

سپاه و عدت پیمان بود که نام
که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی بدهی چرخ تند را که بطوع
عنان حکم بدست تو شهریار دهد

ز صد دلیر نباشد آنکه تو بخشی
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

بنای اهل اگر منهزم شود
ز خط خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر تید
بروز معرکه آثار ذو الفقار دهد

همیشه تا که برین چرخ مدعا یار را
برات   دو فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

وله ایضا در مدح پادشاه گوید

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کاینات ذات ترا افتخار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نبشت
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه و بی مثل آفرید
و آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که عامل امر تو خواست شد
همچون رکاب عالی تو نامدار کرد

هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد | از آب عدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بعز دولت تو ابتهاج یافت | آدم بیمن دولت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم | از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بدانش نهاده | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازو ببازوی تو مقر شد با قرار | آنکس که رسم رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیب تو در شکست | بس شیر شرزه را که نکوهت شکار کرد
هر گرد که بر ضمیر تو گردی نشست او | در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و لعن در میان نهاد | دوران آسمانش سر از کنار کرد
خورشید در سایهٔ عدلت پناه جست | گردون بحکم مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش | این لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست فرع او | هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت نوید داد | عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشایی که عاجزست | آنکس که برد تعبیه استاد دار کرد
ماویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک | آزاد هر خدای که دین اشعار کرد
شمشیر مصطفی بحجاز از آتش نبود | پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده و تائید ایزدست | هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک | عدل تو قهر حادثه را زو فکار کرد

وله ایضاً در مدح خسرو جمشید فر اتابک اعظم ابوبکر بن محمد گوید

چون کوکبهٔ عید بآفاق بر آمد | در باغ سعادت گل شادی ببر آمد
آن وعده که تقدیر همه داد وفا شد | آن کار که ایام همی خواست بر آمد
آسوده جهان از تف خورشید حوادث | چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت | در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک | کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهانرا | از حضرت او مژده عدل عمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خردرا | در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بگشاده بحشمش کله کبر و کمر بست | هر سر که سزاوار کلاه و کمر آمد

از ظلمت او نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای دوخته عالم را قد تو قبائی — کوراست همین طاق فلک آستر آمد

آن سینه تهی کرد کمانت که عدو را — بر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

آن شاه جهانگیر جوان بخت که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بسنجد — بر مائده قسمت تو ما حضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که بیکدم — در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تقدیر فلک چرخ بپایست — زان رو که ز پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو برداشت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت — آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سُم خر عیسی است — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

در بوک و مگر عمر ببر برد حسودت — در حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد

این مانده ندانست که بر هیچ نباشد — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنک

شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو همه سر بگهر آمد

شاها تو هنر پروری و من بنده هنرمند — این هر دو سبب با ز چرا بی اثر آمد

دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عهد حوادث که جهان را — هر لحظه ز اقبال تو عهدی دگر آمد

وله ایضا در مدح سپهر عصمت شاه نصرت دین جهانگشا ابوبکر بن محمد

چه پرتو است که اقبال در جهان فکند — چه غلغل است که دولت در آسمان فکند

غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان فکند

همای همت او سر ببدره در ناورد — عجب که سایه در این تیره خاکدان فکند

چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت و رای خدایگان فکند

سپهر عصمت و تاج شاه و نصرت دین — که در جهان کف او نام بحر و کان فکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک — بتیغ رخنه در ارواح انس و جان فکند

شکوه سایهٔ شمشیر او زبید وجود — زمانه رایت نور اندر استخوان فکند

عدو اگر چه یقین میشناخت هستی خود — خیال تیغ شهش باز در گمان فکند

ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در موج آسمان فکند

توئی که عدل تواند جهان کون و فساد — ندای عافیت و مژدهٔ امان فکند

گشاده یافت در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بر آن خاک آستان افکند
نخست موج که دریای دولت تو بزد / بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
ز انگهی که بدانست قدر نعمت تو / بس آدمیست که ابلیس در جهان افکند
مخالفان تو را هیچ یک بنوع دگر / زمانه در رقص آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک به خنجر تو / گلو برید و یکی را زخان و مان افکند
عروس ملک تو امشب ز مرکز بهشت / که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا / مدار صاعقه از راه همگنان افکند
توئی که دولت تو انفراخ حوصله است / که دو کون به یک لقمه در دهان افکند
ملوک سر ننهادند زیر این کو هست / که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است کو هوای حرف / برو که فتح تو سایه بر آن دیار افکند
زمانه جای تزلزل به قیروان انداخت / ستاره برگ زوال بجاه خان افکند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان فلک / مدار رونق قضا را سبب زبان افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب / که بخت با تو عنان رهسپار عنان افکند

وله ایضاً در مدح سلطان ملوک پارس اتابک جهان قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر هنر در عراق چیست بگو / ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
شنیده‌ای که خبث چو موم از غباوت نگر / که آتش از چه نهاد است در دل فولاد
چمن چگونه برافروخت قامت عرعر / صبا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازاین در عراق حاصل نیست / خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد
جدا چه از هنر خویشتن نصیب نخست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم / همین جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست این بیداد
بهیچ شهر که از آن یاد میکنم حرفی / نمیکنند پس از آن تا توانند از من یاد
ز جنس شعر غزل خوشتر است وانهم / بضاعتی که توان ساختن بر او بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن که چه سیمین بریست در کشمر / مرا از آن که چه نوشین لبیست در نوشاد
برین پسند کن از حال مدح هیچ مگوی / که شرح درد دل از آن نمیتوانم داد
ببین گلی که مرا بشکفد از آن این است / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

کهی لقب بنهم آتشه زنکی را جود | کهی خطاب کنم زشت سفله را راد
هزار دامن کوهر نثارشان کردم | که هیچکس بشبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید | که غیر دیده دگر آبم از کسی نگشاد
در این زمانه چو فریادرس نمی‌یابم | مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر غیاث شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک قزل ارسلان که او دارد | هزار بنده چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او | حساب هشت فلک چون یکیست تا هشتاد
امل ز رغبت او در نهیب همت نازد | چو دایگان عروس از حریصی لالا ماند
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد | که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست | خدایش در همه وقتی معین و یاور باد

وله ایضاً در مدح پادشاه جهان مظفرالدین قزل ارسلان

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد | خوی تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد | زان تیرها که غمزه او در کمان نهاد
صبری که در میان غم بلای درد تو | از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عشقی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی | دست زمانه در سر زلف عیان نهاد

واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر | گردون بر از نامکرت در میان نهاد
بر ره نشست دیده که تا چون فرو شود | آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزه خط تو بس زمان | تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی | سر بر کنار تازه گل و ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست | دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشنود الا ثنای شاه | مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بر شهر خدایگان | بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شادی بفال نیک | در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم | کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه تدبیر عدل او | نقاش طبع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب کرد | فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف پیکار تیر خود | همت بپای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو تا ضعف خویش کبک | در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم نهفته صورت قدرت بخواب دید | سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
تو بی‌قرینی ارچه قران از آن قبل | نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سبک مخالف دین را بباد داد
زان بادها که بر سر گرز گران نهاد

جاه تو اسب بر سر چرخ و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

جز سر بدار اجل نبرد تیرگی که دهر
در چشم دشمن تو نوک سنان نهاد

تیر تو مسرعیست که پیش از زه کمان
نقدی بمژده ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از زه تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

طبع جهان اگر چه پر از شور و فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای ملکت جاودان نهاد

جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

وله ایضاً در مدح پادشاه گوید

شاها اساس ملک بتو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
همچون عروس ملکت را در کنار باد

هر گل که راحتی بتو آرد ز نسیم او
در چشم دشمن تو نکهت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود
در زلف لعبتان ختا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزینست پیش نه
درویش اگر ز جود تو باشد خمار باد

پایین ترین منازل قدر تو تخت شد
عالی ترین مناصب حکم تو دار باد

آنکس که خبر بیاد تو ساغر نشاط می
جانش همیشه خسته زیر خمار باد

آن اژدها که در دم او کم شود جحیم
پیش زبان تیغ تو در زینهار باد

بحری کز و مجره چکیده است فی المثل
در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازی که بر سر علمت دارد آشیان
همواره کرکس سپهرش شکار باد

از نعل مرکب تو که خلخال اختر است
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون ز شر حمله که شدی از و برند
در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بود
خط تو پیش دولت و دین حصار باد

جاییکه جلوه گاه عروس ظفر بود
بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون کند نات را
تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

دار الممالکت که مقر سعادتست
از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهره عدو چو زهر برون جهد
در دست تو بمعرکه تیغت چو مار باد

از دفتر اسامی القاب بندگانت
اول ورق سپهر و دویم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

وله ایضاً در مدح خسرو غازی طغان شاه بن محمد گوید

قصر هدی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام سر کشید بفرقد

شاه جهان شهریار عالم عادل | خسرو غازی ملکشاه بن محمد
آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات طبرزد
آنکه نشیند بسعی بازوی تیغش | خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره‌های خون معقد
زهره سنگ از شکوه او بچکاند | گردش چرخ خشن لقب نهاد زمرد
ای بترقی و رای چار عناصر | جاه تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک زمان نشانده کرده | نقش قضا و قدر ز نکته ابجد
دل که چو در آتش است در هوای تو صافی | از کرمت سرخ روی گشت چو تنبید
از دم سرد عدوی تو بطبیعت | جرم هوا افسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | بر ورق حال من کشد قلم رد
گر بمثل اره بر سرم نهد امروز | گردش ایام چون جهود مشدد
روز وجودم چو روز نامه خصمت | گردد از احداث روزگار مسود
دست اجل تا که در نبارد از پای | کج نکنم سر ز خط مدح تو چون د
گرچه در این شعر یک دو قافیه دالست | نه غرض از شعر قافیه است مجرد
خاصه چو این شعر گفته اند بزرگان | عذر من از راه معنی است ممهد

تا عرق خط نیلگون بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره‌های خون جگر باد | خصم تو را از سموم غم عرق خد

وله ایضاً در مدح پادشاه گوید

دل بیمار است از آن پسته که شکر گیرد | جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
بسته تنگ تو از بهر علاج دل من | ای صبا درد شکوفه که شکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت | آب گوهر باشقه که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر مشک تو زلفت | از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد
سرو تو بر سمن خواهد و دل آنکه ازو | که از آن سرو قدت دل سمن بر گیرد
دم هر روزه گرفتم که بتو در نگرمت | آه هر صبحی سرد دم تو کی در گیرد
هر که خواهد که رسن باز بود سرو او را | چو تو یار رسنی گیرد
تن من شد چو رسن زلف تو چنبر چه شود | که رسن باز دلم پویه چنبر گیرد
از کتاب غم تو دل مرادی برسد | گر نه فال شهنشاه مظفر گیرد
آن شهنشاه هنرور که چو صبح صادق | ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چون سکندر بود از روز که بر تخت شود | آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد | لشکر طایر سر تیر تو شهپر گیرد

بختا ازاین خیمه با یافته تسیم طناب
بر سر فرق ملک ماه نو افسر گیرد

ماه ازاین بحر گرانمایه ناسفته درر
گردن ملک ترا جمله زیور گیرد

بکشد ز آتش خشم تو اگر خصم این
پیش این گنبد گردنده اخگر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش زنبق کرد
آخر از شعله آن شورش اخگر گیرد

وله ایضا در مدح پادشا گوید

گل خرگاه چمن روی بصحرا دارد
سر می خوردن آن خرگه مینا دارد

سبزه چون بار بچیند به سر سبزی سال
گلبن فتح ملک سرمه ما دارد

تاج بخش ملکان شاه جوان بخت جوان
کز همه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که به تقوای محمد نسبی
بنه بر بار که گنبد اختر دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اجابت مطیع
مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شگفت
شاید از چشم ظفر عزم تماشا دارد

نعل اسب قاهره کز دولت شه دوران باد
چرخ را پای کشد ار جانب اعلا دارد

در سرم باد ز علمش شیفته شد
ماه نو شیفته را در سر سودا دارد

جز مدیح تو برد در بن ایام گذشت
آنکه او غرقه شود کی غم کالا دارد

گر کند همسری شه بمنازع طرفی
که طرف را به طرف بنده مولا دارد

بنده‌ها چند که از خدمتش دور شدند
شه نباید که چرا اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره پراکنده شد
بار چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام بگرداند روی
پیکان روی سوی قبله ترسا دارد

آنکه در دین مسیحا شود از نیت تو
ببرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که در مذهب شه نیست بدنیا و دین
مذهب این است که نه دین و نه دنیا دارد

در یمن باد سهیلی که بناموس عقیق
زخم پولاد تو چون در دل خارا دارد

کفش ایام بمصاف تو ز دور آسمان
مرد می‌باید کین زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند انگشتان
تا کی آن زرم کند چند محابا دارد

تا تو در رشته دعوی که شناسا گهری
نه زمرد که فلک رشته یغما دارد

نی چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است
که دل روشن تو دیده بینا دارد

چون تویی یاور و فریادرس مظلومان
گیتی امروز که اندیشه فردا دارد

بنده سا با تو محال است بضد کنیه و لیک
جامه آن به که به اندازه بالا دارد

وله ایضا در مدح سلطان اعظم زمان گوید

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند
جان اگر جان در بند از دگر انجانی کند

عقلها را از پریشان رستن بنود گریز
اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن چلیپای عبیر
چون پریشان گشت بر گل غنچه افشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری
آنچه زلف کافر او با مسلمانی کند

از تحیر نرگس جادوی خون آشام او
سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت
کس نداند تا درین عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز جمال حسن تو راند سخن
هر که خواهد تا شای صنع یزدانی کند

بو سپه پیش طلعت تو ماه گردون منیر
سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده من ابر نیسانست و روییت گلستان
گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق
تا مگر آن گوی از زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان کز شرف
آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بحکمت دم زند
آنکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لفظ ظهیرش گر مدد یابد قضا
در زمان روحانیان را حمله روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه در پیش ملک
شاه بوبکر محمد چون سلیمانی کند

روضه فردوس شد ایوان زر در طلعتش
شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند

جام او بر کوثر فردوس نقصان آورد
نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد

هرزه باشد بر قیاس گرز و رمحش گر کسی
ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی تخت شاهی گر کنون
رمحش اندر دیده اعدائش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای اعلای تو دایم رایت زایرست
از کمال نصرت و تایید سلطانی کند

ساقیان ربع مسکون را که منقاد تو اند
پیکرش را پرنیان روح حیوانی کند

هر سرا زر گوی [illegible] روی تیغ تو بود
کی بزیر پرنیان خودی و خفتانی کند

تیغ تو ابر یست خون افشان که گر سیل اجل
هر زمان در کوی خصمان تو طوفانی کند

خصم شیطان سرت تو گر کند با تو خلاف
از خلاف و همی وسواس شیطانی کند

تیر غمزت از کمان خصم چون گردد جدا
سوی اعدای تو بر اعضای پیکانی کند

مادح جاه تو بنده گرد غربت اختیار
تا در حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش بنگری
شاعری نه ساحری نه بلکه سحبانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که گردیت قبول
کاو بنظم و نثر سحبانی و حسانی کند

با وجود عقل کامل جهل را نقصان کند
تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهانبانی که عدل شاملت
تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

وله ایضا در مدح صدر معالی محمد ابن فلح اشعث گوید

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد … غمت بر شجر خرمم آستین برزد

رخ تو در عرق ناز کی بدان ماند … که ابر قطرهٔ باران بر یاسمین برزد

چه پیش روی تو زلفت نقاب تیره کند … امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم … غم فراق تو ناگه سر از کمین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت … بتافت رو و بار و زار چین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شد بود … ولیک دو دو شک از زر و ناز یقین برزد

دلم ببست اماک خوش و سنگ نیاز … ز مهر عشق تو دل دار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد … نثار صدر معالی بر این نگین برزد

چو تشنه که زند ناگهان بر آب زلال … دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد ابن علی اشعث آنکه همت او … سرای پرده بایوان هفتمین برزد

بر آستانه او تا فلک نهاد جبین … ز لمعه نور شرش سر از جبین برزد

بزرگ قدر آنکه از کمال هنر … تو را فلاک بکل بر عالمین برزد

از آن وجه و شرفت بجان خرید از من … که مهر مهر تو گردون بر آن نگین برزد

گرفت باز مبر آسمان تو را در بر … زمانه با تو اگر یک زمان بکین برزد

ورع گفته نباید که هم درین حسرت … فلک هزار دم سرد با این برزد

فالق د

مخالف تو بقهر زمانه دل در بست … چنانکه نکته مقام بکعبتین برزد

بدان خدای که در ضمن خلعه حال جمال … بدست لطف بر رخسار حور عین برزد

گشاد عهد مروت بعهد صاحب شرع … وزان سپس گره محکم متین برزد

غنا هیش علم ساکنان عالم را … طراز آن علیکم گجا فطین برزد

برای شربت دلهای تشنه در جنت … نوای اوی شیر و انگبین برزد

که از تعطش آب زلال همت او … همای ملک بسی پر بپار گین برزد

همیشه تا ره عقل گیردش دامن … بر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد

فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد … که آستین فلک از ذوق آن و بر برزد

وله ایضا در مدح داور اعظم اتابک خسرو عادل ابو بکر بن محمد گوید

نفس بر دولت که آن در منقبت منظر یافتند … نظم هر فطرت که آن در جام گوهر یافتند

چون مجمع شد بهم مجموعه این فهرست … در کلاه من زمان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دیش … گوش هفت اقلیم را از تو توانگر یافتند

خسرو عادل ابو بکر محمد کز علو … آفرینش را ز طوعش بر سر افسر یافتند

قدر و کل تن من از روی مهر آن چهره را … از بساط نقش مهر او بشهد بر یافتند

آسمان شد شکل گویی شکل آن کان شکل را … در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هرچه شاید گفت کان را ابتدا یا انتهاست
ز ابتدا تا انتها پیشش مختصر یافتند

آن جهانگیر آفتابی کآسمان را در مطر
قطرهٔ ندر باخضر قطرهٔ بنجاور یافتند

در حساب طالع تو خسف میران بار شد
کار تفاع این رسد بالای اختر یافتند

هر که در تیمار ملک چون رسد شد هیچ هیچ
گر ملک شاهست حلقش زیر خنجر یافتند

وانکه جز نقش نامت سکه را نظمی نداد
گر نظام الملک شه خطش مزور یافتند

فتح گر سی سال باز آورده بود اندر جهان
پاس داران تواش در گرد خنجر یافتند

نعل می بستند روزی مرکبت را در دمشق
حلقه گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جرعهٔ زیر تب را شام
قطرهٔ ما لود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلماتیان ز انوسه خشک از آب حیات
کان سخن بر تو وکر لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست
کانچه گر بود بر طغرای سنجر یافتند

وانکه همسایگی کرد یک جو با ترازو طالبست
طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر نرخ
هر کجا زیست با او چون برابر یافتند

سایه طوبی فکندی بر طهری ای از آن
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نیک آمد تا اقبال تو آورد آن
عزت عیسی است آن کاندر شم خر یافتند

از آن پس که گر جمشید و گر کیخسرو داشت
قاتش را خواجه پس خاک اندر یافتند

ما تر اخوش

ما سر آغوش زین باز فرق کیخ او بخت
تا طبق پوش عرض روی جوهر یافتند

پیش از آن جوهر پیش از آن با ذات کیخ
وین دعا را عرشیان مقبول در یافتند

وله ایضاً در مدیح پادشاهزاده

هرگز صبا ز زلف تو یکتار نشکند
تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

در پیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام
هر ناوکی که در دل افکار نشکند

بیمار نرگس تو چو با من بخون ماست
تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار
چشمم هزار لؤلؤ شهوار نشکند

جز بر مثال پروز خطی عارضت
نقاش عشق را سر پرگار نشکند

دعوی خوبی تو چو ذیل نشد بخط
معلوم شد که رونق گل خار نشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش
آنجا که آبگینه که در بار نشکند

یکبوسه از لب تو بیک جان تو این خرید
که عشق را ز حسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی
گر قدر زر از آن رخ در بار نشکند

جود کف جواد شهنشه که جام او
از مهر و مه بپایه مقدار نشکند

آن پادشاهزاده که جز عزم و حزم او
بر چرخ نام ثابت و سیار نشکند

ای خسروی که تا رخهم چرخ بگذرد
از پیش حضرت تو صف بار نشکند

می با بمجامر خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق عطار بشکند

بر نردبان رفعت وهم ار تو کی رسد
با صد هزار پایه به بیدار بشکند

الا ببوی لطف تو مشاطه چمن
زلف بنفشه و رخ گلزار بشکند

با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد
نقدی که بر ترازوی معیار بشکند

عهدیکه با تو بست سعادت بهیچ دور
تا روز حشر گنبد دوار بشکند

شاهیکه سایه داری خلقش ز بر خدای
از تند باد حادثه خار بشکند

در خانه که کرز تو کوبد در اجل
الا سر عدوی تو دیوار بشکند

با تو کدام خصم نهد رو بکارزار
کز کار کرد حمله تو کار بشکند

کوس تو نغمه نکند تا صدای کوه
از هیبت تو در دم کهسار بشکند

زنهار نیزه تو چو ماریست کز دهانش
جز در دهان خصم تو زنهار بشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو پشت چرخ
آسان اگر ببندد و دشوار بشکند

شب بگذرد که صورت قهر تو خیال خواب
اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

حاضر نکون مگر همتت کی شود طمع
کانجاش از معده ناهار بشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا چمید
تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند

شاها اگر چه پایه فضل مرا اوج
سرمایه بضاعت ابرار بشکند

جز بهر وصف و زیور مدح تو هر نفس
نظمم در از خزینه اشعار بشکند

دایم لباس عمر خزان باد استوار
کز هفت در نگردد و از چار بشکند

وله ایضا در مدح اتابک اعظم نصرت الدین ابوبکر گوید

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
بوی بهار مژده زلف نگار داد

یاری گزیده طیبه نوروز خواستم
کفش از لب رطب ز دو چشم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدل و چه شنگدل
کز بهر بوسه ایم هزار انتظار داد

با من بمی نشست بجام ترنج شکل
او آب نار خورد و مرا تاب نار داد

چون مار مهره خواستم از مهر لبش
در پیچ زلف زلفش و از مهره مار داد

آمد غمش ولایت جان از من بزور
در دل نشست و قلعه جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم برار دست
چون نام شه شنید مرا زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش
باروی ملک رایت شاه استوار داد

دارا عصر نصرت دین اختیار ملک
کایزد برا ختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت ابوبکر کاسمان
از دین نزل بر دو رخانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او
بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که ز سرهای دشمنان
شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات از نی خوشگوار داد

می خورد نشین بسین و زبهر صلاح ملک / مشغولی به چشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آید بسکه عام داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از غیرت جهان بستر تیغ و تفرقه / یک است و ولی بیکی صد هزار داد

میراث خوار ملک سلیمان عالم اوست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بروی قرار داد

دُر را ز ننگ خاطر او هیچ آب شد / وز لبکه او نثار دُر شاهوار داد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم / می برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار / افزونتر آنکه دور فلک ساه مدار داد

سر سبزی سخن بزمین بوس شاه داد / ختم سخن مگر چه نکو یادگار داد

وله ایضاً در مدح حسام الدولة والدین جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن

دلم چو در همه عالم غم تو کرد مراد / امید داده که ز وصل تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سال و ماه راه غمت / جز اشک دیده و خون جگر نیاب و نه زاد

گرفته نقش هوایت درون تخته دل / بر آنمثال که بربست دست رستم داد

بر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا / زبان وادی محنت بدان کند ارشاد

برنج صبر من این غم بهست چون دشمن / بلای عشق برغبت همی خورد دلبر او

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر / شده است حکم هوای تو بر بجان منقاد

کسیکه صورت خوب تو دید و فرشته نبشت / بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد

مرا نشد ز غم لبت به در هزاره عشق / زیاده میکنم از جور دیگر هم چو زیاد

ز نوک ناوکش این دیده ام که در ره عشقش / بمرهمی شمرم زخم نشتر فصاد

ز پیکر شکر نشاید انگشت بقلم / در آرزوی منم تیره روی تر ز مداد

بدلفریبی و خوبی تو راست چون شه راست / بتاج بخشی و کشور کشائی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد / خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن / که اوست مفخر اسلام و افر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات از اوست / برای رغم اعادی و کوری حساد

رسیده سایه بذلش بهر غنی و فقیر / کشیده سایه عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درافشان و دُر فشان و تشش / نه مهر ماه منیر و نه کان و بحر جواد

زهی رسیده ز تیغ تو از فی الف دین / عقوبتی که در ایام بیود بر شداد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند / فلک نفاذ تو را آورد به استشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی هست / چنانکه هست صفر از میانه اعداد

هوا و کام تو خواهد فرشته در ادوار ... ثنا و جود تو خواهد فرشته در اوراد

بنور بر نشدی ز آفتاب جرم هلال ... گرش ضمیر منیرت نکردی استمداد

بدان خدای که از روی کبریا و جلال ... منزه است ز اکفا مقدس از اضداد

نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه ... نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالی‌قدر ... بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده است ... که تا بلهو و طرب عقل را کند دلشاد

بخواه باده نوشین و داد عیش بده ... که روز رفته نگردد بهیچگونه معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی ... چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد

که تا به تهنیه در پای بزم افشانم ... طویله‌های در از بحر خاطر وقاد

منم که یافته‌ام خیرگی و بهروزی ... ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان ... چنانکه از اثر سعی مرتضا مقداد

بابر رحمت و آفتاب عاطفتت ... رسید خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض ... تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

چو تربیت بکنی بیشتر پیام کنم ... بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد

همیشه تا که ز تقدیر صنع بی علت ... بود فراخته این چارطاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانک ... که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد

قبای مدت دوران تو بدان قد باد ... که دامنش ز درازی بود هزار ابعاد

وله ایضاً در مدیح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شاهی بجان دهد ... وصف لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاووس جان بجلوه در آید ز خرمی ... گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش ... پروانه عطا بهمه آسمان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست ... و آنکه بر چشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی ... هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس ... خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که چو خورشید عارضت ... هجرانش تا بسایه زلفت امان دهد

گر در غمم بخندی بر من منه سپاس ... کاین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند ... کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

وقفست اگر لب تو بعهد مروتی ... بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

ما هیزم و آب دیده که سقای کوی او ... صد مشک از این متاع بیکتای نان دهد

این بخت کو که عاشق رنجور خویش را ... با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

تیغش نگاه سر بی مغز و دشمنان — نسرین بچرخ را چو همای استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را بطبیعت فصل خزان دهد

واطراف باغ معرکه را تیغ ار برنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی شمائلش از بوی صحبت — رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک — مرگ از خدر عنان بر کهکشان دهد

هر سر گدائی که کند خصم او بعمر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در زند — تقدیر نزد ساله حکمش مکان دهد

پرند چرخ اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فرخ همای سلطنت او را بود بحق — کش حکم تو به چرخ آشیان دهد

هر آهنی که بر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا ز ملک نام — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

وان طاق از کجا که صدائی ز روز وصل — در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون تو را عنان و قدح بیمان دهد

فریاد من رطارم امکان گذشت و نیست — امکان آنکه زحمت این آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر ران — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس نما — نصرت همای رایت او را روان دهد

با بحر بر زنی چو به پشت قدح نهد — ور قهر کین کشی چو به شست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو گردون شب نطاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند — درویشم سزد که بدست هوان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضله سخات — هر روز چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم سنور خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب دار فرو کند — گه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادی چنانکه کسوت عمر تو را قضا — یکسر طراز مملکت جاودان دهد

وله ایضاً در مدیح خداوندگار ملوک زمان نصرة الدین جهانگشا ابو بکر محمد

سپیده دم که ز مدا بر خیمه در گلزار — گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور کرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

سر و خار کن از غلیب منت محب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی بر نیامده است برقص
چرا بدست زدن خوش برآمده است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ناز نا شسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

سه ماهه نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز نا شده از خشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
درو چنانکه در ایام سال فصل بهار

نه مجلس است سپهریست کز مطالع او
بتابد اختر عصمت لب ساقی سه بار

کسی کمان بزند در حریم آن حضرت
که از جفای فلک بر دلی رود آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو دست شاه
بگوش او رسد از لفظ راوی اخبار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی
همیشه سنقر فلک بر نوای موسیقار

برسم خدمت طاعت بجای سرهنگان
ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که مهر و ماه به فرمان او کنند مدار

جهانگشا

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار

در انجمن سره وقتی کسی درین مجلس
باختیار نه بگذار این سخن بگذار

زمانه تهمت بد خدمتی نهاده مرا
که شد سزد که فرمانده عجم بیزار

چو این علامت جهل است و نام من عاقل
کنون کجا برم این ننگ و چون کنم زین عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
زمانه در حق باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
بس است آنکه ببندند بر میان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار بعهد تو داده استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت مسند
ستم بعدل تو آورد روی بر دیوار

زمانه دست ترا یافت ضامن ارزاق
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار

غبار موکب آن کیمیای معتبر است
که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار

کسیکه غرق قبول تو یافت در عالم
بر جنب همت او ملک ری نماید خوار

قرار چون بودم در فراق خدمت تو
هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

بصد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز به نخلم نیامده است ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من
چگونه دست برآرم ز دامنش زنهار

چه وقت غلت و هنگام ابر و ستار | ز آمده دور طمع خود گنبد دوار
هنوز نیس کابم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل خود را | نکرده بر سر ششم نیکوان تتار
سر از لب طشتشه چگونه برگیرم | نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بنا بنو انداخت | یکی از این دو برانگیخت کفش از دستار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم | که ره نبرد در او وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بر الواح قدر صورت علم | که خیره گشت در او دیده اولوالابصار
چو خط و صبح و شفق لبست بر عمود افق | تراز وی شب و شفق ایستاده چو نظار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | به حسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان لطف که چون باد خاک را برا | کند مبشر امداد و لطف در اشجار
بدان خدای که چون ابر باد و ستی را | وجوه چرخ خورد سالها بیک ادوار
بدان کریم که گر خضر نعمتش طلبی | [illegible] نار و در شمار

بوجودش

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان دلالت بینات که در بشارتگه | کند ز مستی شهوت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
به نخلهای کرامت که از دریچه غیب | در افکنند جهان را بدامن اخبار
بحجرههای عنایت که در برابر آن | به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامه حکمت که تر تا و بیش | کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را | نبوده هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح سعادت نکرده بود طلوع | که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینه عصمت که گرد خورشیدش | به پرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرد گر از ایشان سبق در مضمار
بنور طلعت حسن و که آسمان گستاخ | نظر در و نتواند نگاشتن بوقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند | دو سایبان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان سمند زمان [illegible] | بدان کمند سپهرافکن ستاره شکار

بحق اینهمه سوگندها که در عظمت | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

دو چشم من بجهان آنگهی بود روشن | کز آستانهٔ شه بسپرد بدیده غبار

خدایگانا اگر کشف حال من طلبی | ز صدق هرچه نمودم یکی بود و هزار

در تو را بهمه شرق و غرب نفروشم | که خاک توده خانی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چو سایل بود سرای جهان | گدای خویش و قرابت کدام ملک و عقار

بضاعت مایهٔ من دانش است و میدانی | که این متاع ندارد بها در این بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بوده است | که بوده ام بدل آزاده و بتن بیمار

چو داغها که ز چرخم نشست بر سینه | چو اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست | اگرچه فی زنم دم ز اندک و بسیار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست | اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت آن قدر است | که این کشیده عنانست و آن گسسته مهار

قدم ز کوی برون نمی نهم آخر | بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز ورد من ثنای تو گشته سخن | بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز کلک من مرغ طامی پرد | گر [illegible] از دست در منقار

درازمیشود

دراز میشود این ماجرا همی ترسم | که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این به دعا نمیدانم | که باد تا ابد از ملک و عمر برخوردار

و له ایضاً در مدح قطب الملوک نصرت الدین آتابک اعظم بوبکر بن محمد ایلدگز

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر نام خسرو ازلی این عقد با مدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد | نه پوشش فلک همه چون ایرس استوار

دیبای خسروانی ازرق فرو کشید | و آنگه نثار کرد بر او دُر شاهوار

آثار دولتی که فلک مدتی مدید | میکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار

هم مشتری ز لهو بر انداخت طیلسان | هم زهره از نشاط برافکند گوشوار

یعنی که تخت جلهٔ بلقیس عهد را | آورد بخت سوی سلیمان روزگار

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر | چون آفتاب بر فلک نند شد سوار

سلطان نشان مالک اعظم که آسمان | سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت | مانند او نپرورد در کنار

از ملک زاد اول و در ملک شد بزرگ | وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار

الحق و گر به نوک سنانت بروز رزم | از هفت جوشن فلک آسمان کند گذار

هنگام حمله با همه تندی خویش باد | در دست و پای مرکب افتد ز [illegible]

چون در عزیمت سفری سایه افکند / بر شکل آسمان زبر موکب غبار
چندانکه آتش غضبت تازیانه زد / پر ماه میشود همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد / ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
آن کوششند قصه جم کو بیا ببین / در ملک طول و عرضش در حکم کرد اقرار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنک / چون تاج سرفرازی و چون تخت نامدار
در طینت تو تعبیه کرده است روزگار
مغز فلک ز کف تو شد پر بخار جود / آری چو هست کف تو دریا کم از بخار
چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز / چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خار سنان تو بر دمید / تا نفخ صور گلشن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال / هرگز مهندسانش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در نهان / تو ابر رحمتی ببر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک / چون عقل کاردانی و چون بخت کامکار

وله ایضا در مدح مقتدی زمان صدر الدین گوید

ای ز سعی تو بر فراخته سر / دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین / ای کفت کاینات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو / تاج فغفور و افسر قیصر
از نظر خشمت تو تیر قضا / بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را بوده کلاه / حکم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان قدر و احسانی / بحر و کان را نموده وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت / کم عیار است نقد معدن اخضر
گر نسنجد فلک شکوه تورا / بشکند کفه های شمس و قمر
کنش عطف دامن تو فشانم / گرد تشویر بر رخ کوثر
ور نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت خواهند / هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد بر بستر
گر چه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر است و همت تو زبر
حیث مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر
جاهت آن بحر قلزم است که نیست / کشتی وهم را بدان معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / در سر مشتری کشد چادر
هر زمان خامه سیه کارت / دهد از راز روزگار خبر

هیبتت خانهٔ مخالف را — در فضای فنا کشاید در

ایکه بر اوج برج تعظیمت — نسر طایر ز بیم ننهد پر

پیش شمشیر لفظت از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر

هر که در منصبت قدم بنهاد — امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحتی قلم برداشت — نامش اول برآمد از دفتر

با عطایای نقد تو نشود — از زر وعده همین بوک و مگر

در پی شرط فرصتی نکند — حلم جزم تو احتمال اگر

عالمی از غطات بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر

منم امروز حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور

فتنه در گردن کشاده کمین — فاقه در روی من کشاده حشر

محنتم چون وظیفهای کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر

با دو شادی چو دوستان ملول — که کسی افتدم همی بر سر

اختر ای نور دین اسلام — نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی مدد دهد به بصر

منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی

می نخواهی که من بمانم کسی — باشمت در جهان شکایت گستر

آسمان همچنان بجای خود است — هم بر آن قطب و هم بر آن محور

از کجا خواست این روانی جهل — وز چه افتاد این کشاده هنر

آن که خود در النظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعمست که چرخ — می بینا رو بر و گماشت نظر

در کفش ناله میکند بربط — در رخش خنده میزند ساغر

من چو بربط زبون زخمهٔ دهر — همچو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عوافت حکم آبشخور

تنم از فاقه خشک شد که کشد — لبم از آب این لبستمان تر

اسبکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت روان ولی لاغر

در سفر بار من کشید ولیک — زیر پالان نالان مرا کند بخبر

تاکی از بهر نیم تو برکاه — با بشم اندر جوال مشتی خر

تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی مازندران عنان سفر

در وجود معاش می نشود — مهر بو بکر و دوستی عمر

جوهری نیست در عراق روا / گر نداند قیمت جوهر

ای دل پاک و مرکز سیم / وی رخ زرد نیک چهره زر

بحسابیکه نظم و نثرم هست / نام من زین نماند تا محشر

بر من این رنج بگذران چو گذشت / ملک محمود و دولت سنجر

شکر و منت خدایرا کامروز / چو تو صدریست اندرین کشور

ور نکرد جهان بکشت خرد / بارها گر کرم نیافت اثر

تا ز اوراق روز و شب برود / رقم خامه قضا و قدر

شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ‌تر

لمؤلفه ایضاً در مدح فروغ طلعت اقبال صدر دین گوید

پسین دم که شهنشاه لاجوردی سریر / شود سوار برین زرخنگ باد مسیر

جهان تیره دل از مقدم سحر گردد / چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر

ز بس نوا که خروسان صبح گیر کنند / رواق چرخ شود پر صدای ناله و زیر

صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد / که گرد شسته دلارا دهد مزاج عبیر

هزار کوکب یاقوت گون پدید آید / ز روی ساغر گردون آسمان تصویر

ز روی باده حباب میان تهی گویند / چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطر

ز روی صبح جهان را چو دلبری نام / که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر

ز ماه مشعلهٔ قدسیان برافروزد / ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر

فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان / بچشم همت او قطره نمود حقیر

مدار دولت سلطان شهنشه و وزرا / که از جلالت او آسمان خورد تشویر

ز عکس طره عنبر نسیم توقیعش / خط سواد دمید از عذار عالم پیر

خجسته خامه جاری زبان او پیکیست / که حکم سر ازل فاش میکند بصریر

ز لطف حضرت او گر لطیفه‌ای رانم / قضا ز نکبات گردون برون برد تدبیر

زهی سحاب معنی که در طبیعت سنگ / نسیم خلق کریم تو میکند تاثیر

بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد / که نیش جور کند بر تن لطیف حریر

طلسم فتنه بعهد تو شد چنان باطل / که کس نمیشنود نام جادوی کشمیر

قدم ز راه مدارا برون منه هرگز / که جز بلطف نگردد بهار عالم پیر

ز روی لوح فلک مهر و ماه محو مکن / رقوم انجم ظاهر ز فیض رای منیر

چه سر بملک سلیمان فرو نمی آری / زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر

نماز شام که دهر از کف شهاب زند / هزار شعله درین پرده‌های نقش پذیر

سوی سراچه روحانیان برون آیند / مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر

چنان ز دود دل عاشقان سیه گردد / چو زنگیی که در افتد به بحر وادی قیر
زبهر کین به خصم تو در گشاده فلک / شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر
سماک منزلتا چرخ برکشیده تست / روا مدار که در باب من کند تقصیر
گر از جناب تو غایب بمیشوم چه عجب / بهیچ وقت بود چرخ را ز شمس گزیر
باحتراق در افتاد جان خسته من / ز تیر خشم بهرام و شوخ چشمی تیر
دلم ز قصه مشت خسیس باده درای / جرس مثال برآورد صد هزار نفیر
ز طعن گردن بدگوهران ببندد چشم / چو طبع خورده شناس تو نافذ التقدیر
عنان مرکب خاطر کشیده تر دارم / که هست مدح تو بیرون ز عالم تقدیر

وله ایضاً فی القصیده

خبر که شد منهزم کوکبه زنگبار / چتر زر اندود زد خسرو خیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کرد کوچ / روز طرب لشکری بر سپه غم گمار
از دهن آسمان چشمه خورشید دم / در دهن جام زر باده کوثر عیار
چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب / زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را هم ندانی که چیست / آینه روی غم صیقل زنگبار
عقل ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل / کز می عارض فروز شمع روان زنده دار

آینه دلبری

آینه دلبری صورت زیبای تست / آینه صورت نمود پیش دم روزگار
خنده زنان کبک یار سوی گلستان خرام / زانکه چو پرنده گشت جهان زرنگار
طره پریشان مدار کز هوس روی تو / لاله برآمد ز خاک عنبر تر بر کنار
دوش ز خون جگر کاتب علوی نبشت / این نخن عذب را بر ورق لاله زار

وله ایضاً در مدیح آصف غرشید ایی فزیدکک

باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار / چاره گنان زنگ دل در تتق مرغزار
گلبن پیکان نما در صف بستان کشید / خنجر مینای برگ نیزه سر تیز خار
هر گهری کآفتاب کرده نهان زیر خاک / از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
گفت باغ ای عجب لشکری چیست / دلبر ششاد قد شاهد سوسن عذار
کبک غزلخوان مگر پرده ز یادی گرفت / دانه چرا چاک زد لاله صوفی شعار
نافه گشای چمن تیره از آن شد که صبح / گرد روان در هوا قافله شکبار
بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او / خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار
آصف خورشید رای حاتم دریا یمین / آنکه گرفتار زدرش چرخ معالی مدار
بردر فرمان او سر بخط آورده اند / خنجر گردون سپه ناوک جوشن گذار
این کره خاک اگر در پیچ کان ادب / تا نکند پیش او دعوی حلم و وقار

از شرر کین او کردن شانی سموم / طوطی سر سبز را ریخته شد برگ و بار

از خسک خشم او کرد شکایت فلک / بر تن خورشید زد قرعهٔ زر تار بار

صیت جهان کرد او باد صبا را چو خواند / سر زده در بدر شیفته بیقرار

گرنه بچون عدو خامهٔ او تشنه شد / آب چرا میخورد بر لب دریای قار

ای خرد خورده دان خامه از آن تیز کرد / تا مکنی آفرین بر کمر ذوالفقار

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او / بر که خویشتن تکیه مکن کردوار

ای سپه وافرت رستهٔ قید حیات / وی کرم شاملت رفته ز حد و شمار

یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین / ساخته از خامتت مگر فلک گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند / از هوس خلق تو در دل گل خار خار

گر ز محیط کفت باد صبا بگذرد / پر ز جواهر کند دامن و دشت چنار

رای تو چون آفتاب از پی مهر عدو / تیغ زبان میرود بر فلک افتخار

حادثه یاجوج وار نقب زند بر شیء / گر نکند حزم تو قلعهٔ دل استوار

ساحت فرخنده را در گذران از فلک / زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار

ناطقه خویش را عاجز مدح تو شد / لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

وله ایضاً در مدح مجد الدین محمود دستکین ابی بکر تحت مسعود نظام گوید

زلف تو

زلف تو شد کمین سنگ آشوب روزگار / رای تو گشت کارگه صنع کردگار

لیلی است بخلاف شب تار زلف تو / مجنون مثال تا ابد از وی شیفته بیقرار

تار لباس حسن اگر طرهٔ تو شد / بنود عجب از آنکه بود شب حلیه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا / زاغ آشیان زلف تو را کرد اختیار

یکجو ندید سنگم اگر نه بدیدمی / تا نقد دار زر در خسبست نا عیار

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام / این بس که نار دانه برای کند نثار

گر طرهٔ تو شد سبب خط غریب نیست / زیرا که باشد اصل ز عنبر بنفشه زار

آن روی نیست بلکه دلفروز آتشیست / زو بوستان حسن سراسر گرفته بار

گلگون صف حسن اگر نیست عارضت / صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار

گردون طراوت رخت آنکه دید گفت / از لوح دهر محو کنم خط نو بهار

هر لحظه میبرد لب تو آب شکر / زان یافت کان گنج از و لعل آبدار

یک در بمن نمای ز درج دهان خویش / کان بر بساط لطف نکسته است شاهوار

بر روی روز از چه سبب بست زلف تو / مانند خط آصف ثانی نقاب قار

دستور بحر و دستگه ابر مکرمت / صدر سپهر پایه که دهر اقتدار

صدر دول نظام ممالک جهان مجد / کز نوک خامه کار خرد کرد چون نگار

بی کوتوال عدل سرافراز او زری — او باش فتنه عف درینلکون حصار
از قاف اثر نماند که بر لوح کاینات — گر ذات پیش او کند اندیشه و کار
انکس که خورد شربت انصاف ذات تو — ایام گفت اینت گرامی هیکب جوار
تا کلک او ست زهر نوا از سر صریر — دارو ز جام غصه کمال زمان خمار
او آن محمدیست که از فضل حق شده است — صد تو وار دولت برناش یادگار
ای گوهر تو زبده نهنده آسمان — وی ذات تو خلاصه دوران روزگار
اندر نهاد پاک تو قانون هفت و شش — شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون دور کسوت کردون همی کند — جز نعل نقره خنک تو هر ماه گوشوار
پیر بلند مرتبه دان رای خویش را — بگرفته هفت صومعه سیکون حصار
زینت گرفت کار که مملکت بسیر — تا چرخ مار سر صفت تو بشد چو مار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد — ایزد ز بهر آن سبکش کرد و سنکسار
در یک دو دم براق کمال تو قطع کرد — میلی هزار بر تر از این سبز مرغزار
در کلبه کبود فلک نو عروس بخت — با این زمانه بهر تو میکرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته پر ز آتش ضمیر — آن به که اختیار کنم راه اختصار
کردم از این مدیح منشی مشتی — گز وی دماغ عقل شود نافه تتار

تا باغ حسن باشد از قد و زلف و خد — تا سرو ارغوان بر شمشاد و شکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار دهر — با انزه المناسب و با الطف الثمار

ولـه ایضاً این قصیده در مدح فخر الدین علاء الدین

طی کرد زمانه مفرش قار — از چهره عیش پرده بردار
ابراست که ذره میکند رقص — کو ساغر آفتاب کردار
تا زلف سیه بر رخ نبستی — شب را بشکست روز بازار
با زینت عارض لطیفت — کس می نکند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهره تو — در چشم زمانه صبح را تار
بی چهره روشن تو نمود — صبح از شفق ظلام رخسار
بیدانه خال و دام زلفت — طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت — کردیم گرو به نزد اغیار
آزاده چو نقطه چند باشم — از گردش این کنایه پرکار
چون غول بیک دو یاوه ارا — از معرض نیک و بد برون آر
آن به که جهان چنین گذاریم — در دولت پهلوی جهاندار
فخر خنده و علاء دین که دنیا — گشت از کف راد او نمودار

آن ابر کفی که هست رایش / رخسار جهان بفیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او / شمشیر گهر نشد سخن‌دار
بی گشت زمین دولت او / دولاب فلک نگشت بیکار
بی خنجر او دماغ گیتی / خالی نشده ز باد بیدار
با ویست خدنگ او هواسوز / آبیست حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را / از تندی چرخ تیز رفتار
با بخت جوان تو نترسم / زین پیره زن سپهر غدار
چو بکر زن اوست بام گردون / با این همه چشمهای بیدار
دارای فلک سریر تو عو / آن تاج در ز مانه مقدار
چرخ از پی جاه ثابت او / زد بر در جاه ثابت سیار
جز مدحت او نمیکند عقل / بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد / از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن / چون چشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد / از عفو چنین کهن کار
چون سوی در تو شمس ره یافت / در گنبد معظم آیدش عار

شاید که از این سپس نشینند / بر خاک درت چو بخت هموار
گر بندگی در تو گشته است / انگشت نمای جمع اطوار
گوشه‌ست لطیف بر این وزن / آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی / شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندکست لیکن / از روی حقیقتست بسیار
تحقیق کنم که هست بیرون / مدح تو ز تنگنای گفتار
چون یارستم بعون مدحت / آن به که کنم به عجز اقرار

وله ایضا در مدح شاهجهان اتابک اعظم ابوبکر بن محمد گوید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو / مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده پر نون بطن حوت / افتاده بر کنارهٔ دریا نخیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / خویش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته ام / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

بازاین چه شکل بوالعجب و نقش نادر است / کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
این شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ربا ز روی که بُرده است این طراز / گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین نحیف / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم به اختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم نهاد / دُرجی چنین که پُر ز دُرّ شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عالم کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کنفش / اسلام را ز حادثه بند است استوار
بوبکر بن محمد آن خسروی که هست / چون آفتاب قادر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز انعام عام او / دایم غریق نعمت اهل روزگار
آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز امرش بود گذار
چون مشتری شود به جهان کعبه مراد / جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
ز آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / دوران روزگار بنا ره نهاد خوار

و آنرا که از حدیقهٔ مهرش گلی شکفت / دوران آسمان نتواند نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین / بردم باستین کرم بسترد غبار
آنکس که بیخود از می عجبت مست شد / جز نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نزد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست عزم که کس را نبود قاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
گیتی بنزد جود تو خاکیست بی محل / خورشید نزد رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب بخت تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود خزف همبر گهر / در باغ ملک بود گل تو همبر خار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کآمد بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
تا رو نگار فتنه اقبال تو بخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار
بر حسب حال شه سخنی چند داشتم / لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کی آفتاب ملک زمین نور وا مکر / وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
ما از برای نظم مصالح درین جهان / کس از درون پردهٔ تقدیر نیست یار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست / بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

وله ایضاً در مدیح شاه منصور طغانشاه بن محمد آمده

گراست زهره که با این دلی صنوبر نفور　　درافکند سخنی از وداع نیشابور

اگرچه میشنوم ناله غراب ولیک　　چگونه فهم کند آدمی زبان طیور

ندانم این چه دلیریست گوئیا که غراب　　ز الف خویش نبوده است هیچ مستور

غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر　　چگونه میگذرد حال این دل رنجور

حدیث هجر تو آنگفت با کسی که بود　　چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور

نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر　　نه یکدم از سر زلفش کشیده بوی بخور

گمان من همه این بود پس از این کاخر　　چنین که دورم از او از درش نباشم دور

دلم ز کینی چندان حساب کج نزده است　　که راه یافت بر او صد هزار گونه کسور

مگو که پرده برون اوفتاد و ناله من　　که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبیهای روز و شب اینست　　که روز روشن من کرده چون شب دیجور

عجبتر آنکه درین غم هنوز دلشادم　　بر آن امید که سعی فلک کند مشکور

که یادگار بماند نشان چهره من　　بر آستانه شاه مظفر منصور

طغانشاه ابن محمد که شاه انجم خور　　ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد　　بروی دشت نهانخانه جبال و بحور

دلش چنانکه

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند　　بزیر پای در آورده سنین و شهور

در آن دیار که افکند عدل او سایه　　بوقت ذره بود آفتاب وقت ظهور

در آن مقام که بگشاد حزم او دیده　　خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور

خدایگانا بر وفق رای افلاطون　　ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن　　حلول کرد درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند　　پس از مفارقت او ز قالب انگور

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان　　که از حمایت چوبی نبار شد کافور

عجب نباشد اگر کژدم فلک در دم　　نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

ز کرد خیل تو شاطرکان عالم قدس　　کشند غالیه حسن گرد عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد　　فلک مثال ترا بنده بود مامور

ایا ز فیض امانی بجود تو خرم　　و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه نعمت خواهم　　که عذر کار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان کلاه گرفت　　که هست دفترم نیز خون دل طنبور

سخن شکایت کردن ولیک عذر اینست　　وگرنه عقل ندارد مرا ازین معذور

بدین قصیده که در پیش نظم الفاظش　　چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور

فریشته تمامکه بود که بر خوانی	زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فرات	چنان بزی که بهر مسند راکنه معزور
بکیر عالم و بر خور ز مملکت که نشاند	درون ز چشم تبان زمانه هیچ قصور
نداده صیت تو را دست در عنان صبا	رسول حکم تو را پای در رکاب دبور

ولہ ایضاً در مدح شاه مظفر خدایکان طغانشاه بن محمد کوید

تو راست دل شکر ریز و در میان کوهر	بزیر لعل چرا کرده نهان کوهر
بخنده چون لب یاقوت رنگ بکشایی	ز شرم زرد شود همچو زعفران کوهر
رخم چو زر شد از جزع دیده هر ساعت	فشانم از غم آن لعل درفشان کوهر
چنان به چشم تو نی قیمتم درهی	که روز بزم بچشم خدایکان کوهر
مرا بباد مده کرچه خاکسارم از آنک	بخاک تیره کند بیشتر مکان کوهر
سزد که ننک نیاید تو را ز صحبت من	از آنکه ننک ندارد ز ریسمان کوهر
اگرچه سیم و زرم نیست نیز کوهر بس	که نزد عقل به از صد هزار کان کوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک شرق در میان کوهر
خدایکان ملوک جهان طغانشه آنک	نثار میکند از جود بر جهان کوهر
ز بسکه خون معادی بریخت روز نبرد	که همچو تیغ برآورد استخوان کوهر

بیمن بخت چو کیرد قلم بدست شود	بصورت شبه از نوک او روان کوهر
سپهر قدر ا دست جهان نمی‌پارد	بقدر جود تو در کنج شایکان کوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی	بهیچ کان ننهد تربیت کنان کوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم	بجای بیضه نهاده است ماکیان کوهر
هر آنکهی که نشاط کمان کرو مکنی	بجای مهره ببندد ازی زکمان کوهر
تو بیشکه هرکز پرایه دار عیب نداشت	به از وجود تو در حقه زمان کوهر
زهی ملک تو پر کوهر است نیست عجب	که عقد جاه تو را هست آسمان کوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج	مرا نهاد ز مدح تو در دهان کوهر
زمانه کرچه بسیار ازو نه پندارد	کسی ز دست نیفکند بر کران کوهر
اگرچه موج برآورد سالها دریا	بهیچ وقت نیفکنده بر آن کوهر
قصیده در مدیح تو کفت بنده چو در	ردیف ساختش از بهر امتحان کوهر
درین دیار بسی شاعران با هنرند	که تو ز فکرت ایشان دیده‌ای جان کوهر
سر در نظم چنین کوهر ار کنند قیام	از آنکه خوب نماند بتوامان کوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب	کند نثار بر اطراف بوستان کوهر
نثار مجلست از چرخ کوهری بادا	که در حساب نیاید بهای آن کوهر

وله ایضاً در مدح پادشاه آن

عید شاداب درختیست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی بسی یابی بر

بوی آن گل بر آورد چو خرد سوی دماغ — بر آن میوه هبا به چو غذا سوی جگر

عید هر سال بر آورد بر آید امسال — خلعت شاه منت الملک شیر شکر

زین گل و میوه همان به که همی آرد بار — زین گل و میوه چگونی که چه باشد خوشتر

عید را دست خوش خویش گرفتیم و زرو — میوه و گل جز ازین به چشیدیم دگر

تا پر سیم دگر ریز بر سیم زر شاه — شاه ما نیز بهمانا که بر این است مگر

ای بزرگی تو نازش مبارک بادت — ملکت خسرو و دارا دل افریدون فر

هشت چیز است که زینت مردان از آن — کله و گرز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر

ملک الشرق سزاوار است بدین هشت ترا — چون تو را داد همان بسط و مردی در خور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر

خواست پاینده بود تا ابدا با تو جهان — خواست تا بوسه دهد ساز تو را شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بهری — ابدای شاه کنون آنچه بجستی در خور

حرکات تو که در بزم سبکروح چو سیم — سکنات تو که در رزم گران سنگ چو زر

زین سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی — آن سوی حمله بدخواه در زنگی لشکر

بمکنانی که بک

نبکت وای که بیکساعت این نظم بسی — دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بین در این شعر بیکسا به بخواه — تا بشعری شخنم پیش تو فردا دیگر

وله ایضاً در مدح پادشاه گوید

نشست بار شهنشاه بر سریر سرور — که با تا بقیامت بعهد او معمور

سپهر مجمره گردان شود بپایه تخت — شمال مروحه بردار دابر برای بخور

مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود — بخور عطر معطر کنند دماغ طیور

ز فیض پرتو جام مرصع خسرو — بر آسمان چهارم رسد اشعه نور

ستاره بر سر مجمر فتد برای سپند — بمرغ دین خورشید بر زده کرد غیور

مجاوران ارم میکنند بهر نطاق — بدست باد دهند عقدهای گردن حور

برون کنند دران بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچهای قصور

به پیش بار که شاه کبریای جهان — چو صف کشند بخدمت عساکر منصور

بلند رود از نفس چاوشان لشکر بار — چهار حد حدود از صدای نفخ صور

درازنای که زمان سر در او رود نقبا — دل آسمان که فلک منحرف شود بقصور

چگونه دور بناشد که از مواضع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور

ز ترس نفس بر دانند عروق حادثه خون — ز بیم بژمرد اندر دماغ فتنه غرور

بود بروم زغم رعشه در تن قیصر / فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا گر زانکه پیش ازین یکچند / قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور

فتور و فتنه و تشویش متفق بودند / کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد / کنون که روی زمین شد بعهد تو معمور

کنون که زلف بتان پای بست فتنه شده / بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

بقای عمر تو بادا که بخت اهل هنر / بسی ز تربیت تست در جهان مشکور

وله ایضاً در مدح شاه آفاق خاقان

ای جهان را ز تیغ داده قرار / کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق خسروان تویی آنک / خورد از خنجرت اجل زنهار

همتت چون شهاب تیر انداز / حشمتت چون سماک نیزه گذار

ملک را طاعت همایونت / فال میمون و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند / باز دارند چرخ را ز مدار

چون رکاب ثبات بفشارند / از زمانه بر آورند غبار

بر کشد دشمن تو را گردون / لیک بر کنده اندازد از سر دار

نکند جز دل عدو و طعمه / نکند جز گلوی خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل / نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نه ماهئی که هست او را / دست در بار شاه دریا بار

باز ماند بسوی شست ملک / دهن بیز نابش ماهی وار

ماهی دین که خدمت شست / نرساند بکام او آزار

لاجرم یک زمان ز هیبت او / مرغ و ماهی همی کنند فرار

من ندانم که چیست دانم آنک / می بر آرد بتر ز بحر دمار

ای فلک عرض داده صد باره / پیش رأیت خزاین اسرار

نیک دانی که من درین مدت / که چرا مانده ام ز خویش تبار

پیش ازین آرزو نداشته ام / که بیابم بر آستان تو بار

وقت آنست کالسعادت را / همچو جان تنگ بر کشم بکنار

پس بشکرانه بر درت بزم / درجها پر ز لؤلؤ شهوار

گر چه چیست نکرد کس تعریف / که مرا چیست پایه و مقدار

سخنم جمله معرفت هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغم زبان گشاده بپیچ / گوهر خویش میکنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره تحقیق … دارم از علم لشکری جرار
رکن‌های سریر دانش حق … همچو ارکان عالمست چهار
تازی و بازی ز حکمت و شرع … این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان قطعها … که بیک جایگه شود پرکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر … گرم کرده است نظم را بازار
آفرینش همه گواه منند … که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک … از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو … گوهر از خاک بد گرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست … باشی از عمر و ملک برخوردار
حشر نصرت ترا ز پیش و ز پس … مدد فتح بر یمین و یسار
هر کجا مانی و روی تا حشر … دین حزم و دولت بیدار

وله ایضاً در مدح وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین گوید

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور … شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس … که ای خلاصه تقدیر روز نه مقدور
جهان رباط خرابست برگذر که سیل … کمان مبر که بیکبار گل شود معمور

برستان

برآستان فنا دل منه که جای دگر … برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور
مگر که بیخبری کاندرین مقام ترا … چو دشمنان حسودند دوستان غیور
ببین که تا چو فراز و نشیب در پیش است … بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بگوش تا بسلامت بمامنی برسی … که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
تو در میان گروه غریب همسایی … چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است … چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن هوام و سوام … چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدست جانوری خار میخور ز غافل … تو تیز کرده از بهر صلب او ساطور
بدان غرض که دهان خوش کنی ز نفایت جمع … نشسته مترصد که قی کند زنبور
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی … میان اهل مروت که دارد معذور
ماده دست سالای کاشمه چو طبیعت … که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است … که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا که گران کرد جذبه حق … فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
گذشت اندر دلم اندیشه می و معشوق … برفت در سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم همه پشیمانم … بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ قدرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفهٔ خطش نشسته گرد قصور

ز طول و عرض جهان در کمال او صد بار / مهندسان خرد معترفش بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق لطف حق چو جرم سها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر / که کرد جیب افقها پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نیابد شعری بر آن مجال عبور

سوی حریم خلافت ترا همان آتش / نمود راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علی کرده که رایت صبح / بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین است اعتصام چنانک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته‌اند / که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور

سنان جاه تو زان حوض یافته است نما / که از ترشح او حاصل آمده است بحور

فراست تو چو افکند نور بر عالم / نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو گرکسان دوران را / ز ضعف و عجز چو عصفور کرده دل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی / دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

وله ایضاً در مدح پادشاه عادل شاه آفاق سلطان

نهی زلفین عنبربار بر دوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش

خروش ما نخواری ناشنیدی / چرا خیره نهی زلفین بر دوش

چو تو با من سخن گوئی ز شادی / چو من زان گوش کردم سر کشی گوش

چو من با تو غم خود باز گویم / نداری هیچ غمهای مرا گوش

باحوال من سرگشته شاید / گزین به باز داری ای پسر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را / چو آرائی بمروارید در گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت حسن / که تا از حلقه یابد زیب و فر گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست / که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشیده زلفت تا نگه باشد / ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو / چو مدح خسرو عادل بهر گوش

شه آفاق سلطانی که دارد / بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از اخبار فتحش / شهان را هست دایم سر بسر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشا چشم … نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش خنگ چون جولان بگیرد … ز پیچ و شیهه او شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه … ز لعل هر کسی بهر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم … ندارد بی ثنای او خطر گوش
روانش السلام العام و چیست … چو لحن صوت را جای هر گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم … شهنشاهی چو تو نیکو سیر گوش
خلاصه در چهار ارکان تو گشتی … چنان کز غنچه سوسن شد مقرر گوش
ز افضال تو ای دریای افضال … صدف کردار کردم سربسر گوش
جهان دانسته زان بار داری … باهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن سمعی که مرغ نظم را صید … کند سمعت بر او دست بر گوش
ز بهر خدمت صوت بدیحت … گشوده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم … الا تا چاره بر بست دگر گوش
به فرمان تو باد خسروان را … ز خلد قیروان تا باختر گوش

وله ایضاً در مدح شاه جهان اردشیر حسن گوید

هزار دل تو بر شکست زلف پرشکنش … کجا به چشم در آید شکست حال منش

دل شکسته

دل شکسته که از زلف او پریشانی … الم از سر زار بیابی بزیر هر شکنش
مرا که دیده ز حسرت سپید گشت چنانک … فرح نیابم از او جز ببوی پیرهنش
همیشه اشک چو باران ز دیده می بارم … مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد … که دست برنتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر … خیال زلف خوشش در روی چو سمنش
از آن چو دایره هم در میان گرفت مرا … که راه نیست خرد در نقطه دهنش
عجب تر آنکه بباید کشد بهر ساعت … بمدح شاه جهان اردشیر حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی دادست … بدست حکم زمام ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطی … مثال غزل دهد از ولایت یمنش
وگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه … چه طعنها که توان زد بسبزه دمنش
زهی مثال تو را در زمانه انکار است … که بشکند بکل بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کامیاب نیست … بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیاید ازین عهده لاجرم ماهش … نهاد مهر تو در سینه آتشین کفنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد … چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
وگر عدو چو قلم پیش تو بر زند … دو نیم کن چو قلم پس میان و سر ز تنش

وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر | تو هست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد بامداد رایت صبح | اگر بشب نزند همت تو پرمنش
ز تف کین تو دشمن بآرزو خواهد | که جان بر بکند ز خون برود ز تنش
درخت جان ترا برگ و بار چندان هست | که مملکت بجز کاشت ملک چمنش
نهاده بنده به پیشت چو آب سر در خاک | مدد فرست ز باران لطف بیشتنش
اگر نه هر یک از آن قطره گوهری گردد | که هیچ فرق نباشد ز گوهر سخنش
از آن سپس که چو آتش ز خاک بر دارد | اگر بچرخ رسیده است نیز برزنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس | که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عیش باد و تفرقه نباد | بشادئی که نباشد مخافت حزنش
نهال تیغ تو در چشم روزگار چنانک | زمانه باز ندارد ز رمح ذوالیزنش

وله ایضاً در مدح حسام الدولة والدین شاه اردشیر بن حسن

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عهد کاه مرا | نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
وز آن مرکب تازی فراز گشت چنانک | نظر بروز رسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده حیران هزار گوش خراب | ز رشک گوشه کش و دوان فرمانش

بسکندر

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت | نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
و اتباره در آتش نهاده گوی لعل | بر آتشی که جدا شد ز لعل بکرانش
کمند زلف بینداخت از تهور دیو | هزار خاره ز زنار صد مسلمانش
برسم عیدی حوران خلد را ز صنوبر | برای غالیه ببرد گرد یک زانش
بر آمد از دل یا دوزخی بر آن اندوه | که ناگهان نفرستد ز خلد رضوانش
بروز عید که زندانیان شوند آزاد | بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید ناله من در فراق چهره او | بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بخدمت خسرو همیرسد زان است | که از سپهر برین برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن | که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده در مالد | بر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق خسروی امروز | که هست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید | بزیر سایه شب در کشند پنهانش
رهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت | که پاسبان نهم طارمست دربانش
تو را رسد بجهان زینت جهانداری | که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی | بجز مفرح تیغت نبود درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر / که صولت تو زبن بر نکند دندانش
که حبت با تو بروز وغا زبر دستی / که نی بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می‌خورد گردون / بیک دو روز نباشد مجال دورانش
ز سهم تو چو دل سنگ خاره خون گردد / زمانه نام نهند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو ز خلق تو نسبتی دارد / بصد زبان بستاید هزار دستانش
کف کریم تو بحریست در اضافت جود / که جز ساحل تسلیم نیست پایانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک / که هیچ یاد نمی‌آید از سلیمانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا / بریزد این سبزه بر گلستانش

وله ایضاً در مدح صاحب عادل اعظم [illegible] گوید

دارم دلی ز دست تو در پای محنتش / غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می‌نگیری در پای مفکنش
ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته‌ایم / بی‌هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که نسبت است به زنجیر زلف تو / نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
بگرفته دست فتنه گریبان هر کس / تا در نسبت عشق تو دامن بدامنش
شک آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که خرد در تو نیست مسکنش

تا ای نگار

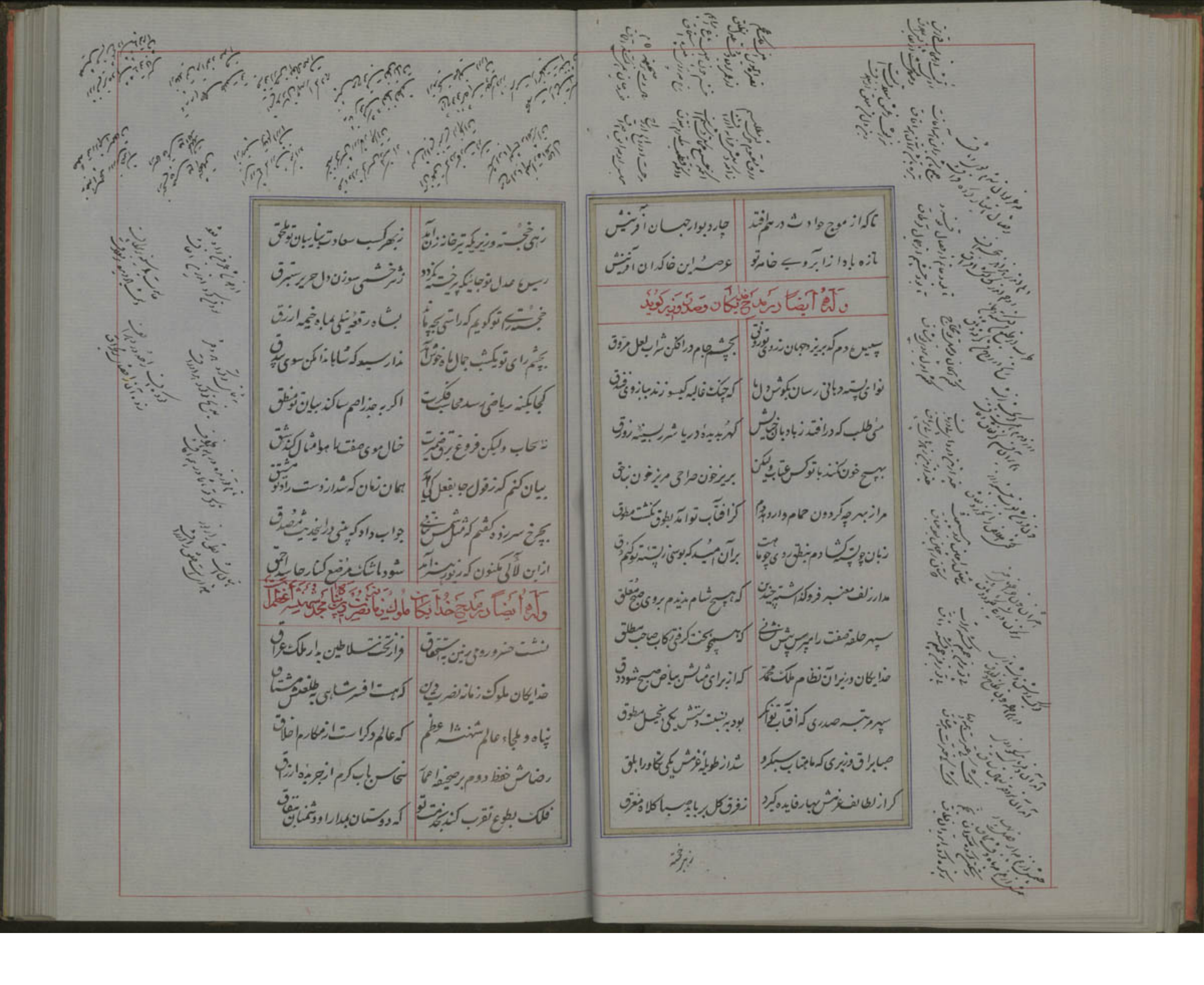
تا ای نگار عشق تو باشد دلی که نیست / درگاه شاه عادل عالم نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بالای هفت خطه چرخ است برزنش
رای تو رابضیست که در زیر ران حکم / هر روز رام‌تر شود ایام توسنش
بر هر که یافت پرتو خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره بر افتد بروزنش
آتش فروغ رای تو دارد از آن قبل / در بر گرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده‌ایست لطف تو شاهان که هر زمان / خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
گر جرم ماه با تو بیکجو کند خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش
تا شام را خزان بگشاید کمین جیش / بر هم زند مصادمت روز بمکمنش
باد از مصادمات حوادث تو را امان / کامروز هر که هست در [illegible]
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / ور نیست تو تیره چو شب روز روشنش

وله ایضاً در مدح منبع سعید گوید

ای مدار آسمان آفرینش / وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل نهادت | هندوی بسته میان آفرینش
شهد شیرین طعم کین بد گوارت | حاصل سود و زیان آفرینش
روزگار عنصر جاه تو کرده | قالبی از بهر جان آفرینش
از برای مهر اقبالت برآرد | هفت پیروزه کان آفرینش
عزم گردون سرعت آخر سرت | رفته زانسوی کران آفرینش
عاکس رای پر تو طلع تو کرده | روشن اسرار نهان آفرینش
شیر قدر تو بیک ضرب شکسته | دست و بازوی توان آفرینش
آتش کین جهان سوزت برارد | دود مرگ از خان و مان آفرینش
برکند گیتی ز شرم نعل اسبت | داغ ماه نو زران زران آفرینش
وقت مهر از خجلت رایت شده | بر سر این سبز خوان آفرینش
نیست کلک تیر تو منقاد برای | از کجی از آستان آفرینش
چرخ را در عرصه جاه تو خوانم | خسرو زرین سنان آفرینش
مهر را در موکب قهرت چه گفتند |
خامه یک چشمه عنبر شکست | گر نبودی دیده‌بان آفرینش
پست کردی سنگسار از ننگ فتنه | این حصار … سان آفرینش

دوش وقتی کاین شهادت نیز رو شد | تیر این سنگین کمان آفرینش
عقل زیرک نام را کردی سوالی | کای ادیب خورده‌دان آفرینش
کیست آن شخصی که ذات پاک او شد | سبحه از دو آستان آفرینش
گفت منبع سعد دین کامد کف او | قلزم گوهرفشان آفرینش
آبروی گوهر عالی که لفظش | کرد پر گوهر دهان آفرینش
ناطقه کرد از برای مدحت تو | عندلیب خوش زبان آفرینش
کلک او بر روی فرمان چون روان شد | چرخ گفت اینک روان آفرینش
چون گفش را دین او قحط خود دو | گفت کامد میزبان آفرینش
آنکه رای عالم افروز تو آمد | اختر صاحبقران آفرینش
از تو هرگز سعدتر طالع نگردد | کوکبی از آسمان آفرینش
دوش چون گشت از نهیب سقط تو | طاس گردون پر فغان آفرینش
گفت گردون با زمانه گرد آن | روزها را و امان آفرینش
بانگ بر صبح دوم زن تا برد | گرد ظلمت زاستان آفرینش
شاه رومی زاده خورشید را گو | برکش تیغ از میان آفرینش
منت ایزد را که گشت این فصل وصلی | گم شدی نام و نشان آفرینش



تا که از موج حوادث در یم افتد	چار دیوار جهان آفرینش
تازه باد از آبروی خامهٔ تو	عرصهٔ این خاکدان آفرینش

وله ایضا در مدح خدایگان وصدر وزیر گوید

سپیده دم که بریزد جهان ز روی تو رونق	بچشم جام درافکن شراب لعل مروق
نوای پسته دهانی رسان بگوش دل اهل	که چنگ غالیه گیسو زند بنازوی فندق
منی طلب که در افتد ز باد بان خیش	گهر بدیدهٔ دریا شرر بسینهٔ زورق
بهیچ خون نکند با تو کس عتاب ولیکن	بریز خون صراحی مریز خون بناحق
مرا ز بهر چه گردون حمام دارد هر دم	گر آفتاب تو آمد بطوق گشت مطوق
زبان چو پسته گشادم بنطق روی چو ماهت	بر آن امید که بوسی ز پستهٔ تو کنم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین	که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را مپرس پیش شبانی	که هیچ بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد	که از برای ثنایش بیاض صبح شود دق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب توانگر	بود بنسبت دستش یکی بخیل مطوق
صبا براق وزیری که ماهتاب سبک رو	شد از طویلهٔ عزمش یکی تکاور ابلق
گر از لطافت عزمش بهار فایده گیرد	ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق

زهی خجسته

زهی خجسته وزیری که تیر خانهٔ زرین آید	ز بهر کسب سعادت بنا بیان تو ملحق
رسید عدل تو جایی که پرخته بگزد	ز شرخشمی سوزن دل حریر ستبرق
خجسته رای تو گویم که راستی بچه ماند	بشاه رقعه شلی بما به خیمه ازرق
بچشم رای تو یکشب جمال ماه خوش آید	مدار سیمه که شاها ز مکن سوی بیدق
کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت	اگر به جذر اصم سا کند بیان تو منطق
نه سحاب ولیکن فروغ برق ضمیرت	خیال موی صفت با هوا مثال کند شق
بیان کنم که ز قول جا بفعل کی آید	همان زمان که شد از دست راد تو مشتق
بچرخ سر زده گفتم که مثل کس خانی	جواب داد که چنی در انجمنیت مصدق
ازین لآلی مکنون که زیور آمد	شود ماشاک مرصع کنار جامهٔ احمق

وله ایضا در مدح خدایگان ملوک زمان نصرت دین پناه مجد شهنشه اعظم

نشست خسرو رومی بزین به استحقاق	ز ارتحت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین	که هست افسر شاهی به طلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم شهنشه اعظم	که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش حفظ دوم بر صحیفهٔ ایام	نحاس باب کرم از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بحضرت تو	که دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

اما شهی که بهنگام کین و ساعت جنگ مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چو طاق و جفت رسد از ظفر تو لعب کنند به تیر شاه جفت و بتیغ سر با طاق

کسیکه جفت نهاد از خسروان خود را نهند به پیش تو دعوی خسروی طاق

شکوه تیغ تو در روز رزم از آن بشکافت که از طبیعت آتش برون برد احراق

بیک ثبات که هنگام کار بنمودی بروی لطف در آمد جهان عالی طاق

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر برو محیط نگردد و دایر افاق

اگر ز پای در آمد زمانه باکی نیست تو شادزی که درستت دو [illegible] ساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

ستان رمح تو در سینها گرفته وطن خیال تیغ تو در دیدها گرفته وثاق

بخورد خصم ز دست تو شربتی که چنانک بعمر [illegible] آتش برون رود زنداق

دو دیده و دل و چشم عدو ز هیبت تو چنانکه آتش سوزنده در دل احراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگری که از حرارت آن عصیان لرزه حاق

گر آفتاب که یک چشم دارد از شرق نگه کند سوی ملک تو بحجر چشم وفاق

بیاد حمله زگوشش بر آوری پنبه بنوک نیزه زچشمش برون کنی تریاق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد چنان بود که دل عاشقان زبیم فراق

اگر بوق

اگر بوقت مفاسات کرم و سرد مصاف بنامدت مدد از مجلس علی الاطلاق

شگفت نیست گر پولاد را نیاز دید بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق

مدبران فلک از زمان زنند نطق گر از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک تو پیدا هیچ در نسمند چنانکه نظم مرا از حلاوت اخلاق

چو این عروس سزاوار چو تو شاه بود برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر از محاق و کسوف بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان باداد که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد منقاد گرفته همت عالیت با ازل میثاق

وله ایضا در مدح خدایگان سید اجل مجد [illegible] گوید

چو زهره وقت صبوح از افق بزد چنگ زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا به تنهایی وفای یار در آویزدم بدامن چنگ

برون نماند ناساز از سرم بیرون نوای نالهٔ نای و نشاط زخمهٔ چنگ

چنان بدرد دل از سینه بر کشیم آهی که هفت آینه چرخ زان برآرد زنگ

بفصاحت سخن خویش هیچم از خواری   بسان آینهٔ چین میان رشته زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی   که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو چهرهٔ لسمان نطاق صبرم سست   گهی چو چهرهٔ بخیلان براق عزم لنگ
ابای شعر مرا نیست چاشنی مطلب   که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناشان هست   مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برآرم زهی   به فعل بد بنجم را فرو برند به تنگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من   برم چو شعرا ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ   چنانکه در خم گردون فتد غریو غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل   که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمینگه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد طعمهٔ تو   بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تو سکه خوشه پروین برین رواق بلند   ز بهر نقل حلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل   هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است   که پوست از سر زن باز شد به پیش پلنگ
الرحه آتش ثابت دولت چه عجب   که آمده است برون از میان آهن و سنگ

دران زمان

دران زمان که اجل دشمنان حال ترا   شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند   زه گوزن رمان در دهان تیر خدنگ
چو پیلک تو بمیان چشم کرد نفاذ   کمان بگوشه ابرو برآورد آژنگ
چنان شود که بتیزی آب و تندی آن   قضا گذار کند زانمیان بصد فرسنگ
کند سنان تو غمازی بجان چو هم چنگ   به قول و لشکر کان شاه را چابک شنگ
قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم   مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت ز مرو و شهجان کس   بسوی اهل دساوی بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ باد تا بکند   بسوزنی که نه ز آتش گداز دونه زرنگ
برات بخشش تو بر وجوه حال فلان   معاش دشمنت از نقد قاضی کرنگ

و له ایضا در مدح وزیر فلک صدر صدر الدین گوید

ای کلک خوشخرام تو سرو بهار ملک   توقیع مشکفام تو زلف عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود   از منجنیق حادثه برج حصار ملک
بی گرد مرکب تو که اکسیر دولتست   روشن نمی‌نمود خرد را عیار ملک
گردون بسعی چشمهٔ خورشید را تو   ترصیع میکند کمر کوهسار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است   دست زمانه افسر گوهر نگار ملک

بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند ترتیب کار عالم و تعبیه کار ملک

فرمان کرد کار بر این جمله رقم بود گر کلک بیقرار تو باشد قرار ملک

آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند خط تو را به تعبیه زنگبار ملک

با کلک بحر طبع تو میگفت روزگار چون خوانمت قلم که تو ای ذوالفقار ملک

دوش از زمان که خسرو صاحبقران شرق میتافتی عنان سفر سوی دار ملک

پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست آواز بر کشید که چرخ مدار ملک

یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک

الا محمد ابن محمد که کلک او تقریر کرد قاعده استوار ملک

هر دم ز ساق عرش ندا میرسد بدو کآسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای او تا شر فتنه دور شد از مرغزار ملک

با او هم برق سرعت آفتاب کف چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نور کاسب براق نگار وش از روی فخر گفت منم گوشوار ملک

الصافده که قابله این جهان بخت زو خوبتر ندید سری در کنار ملک

الصاحبی که بر اثر مهر و کین تو در پرده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم زاده فرو ریخت از حیا چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک

بی آبروی جاه تو رونق نگرفت از نسیب تندباد قضا برگ و بار ملک

آمد که صبح صادق جاه تو میدمد آمد ندا که رفت شب انتظار ملک

گر کار من بر فضلت و انصاف میرود بذل تو را تمام نباشد یسار ملک

تا باده از لطافت خوبان خورد همی نوش هیچو شاه می خوشگوار ملک

در کار عیش هیچ توقف روا مدار چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

ولـه ایضاً در مدح ناصر دین بکتکین بدیگر

حاصل پرورده عامله دور فلک چشمه تیغ ظفر ناصر دین بکتکین

کعبه جود که در رشته صراف بلا حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک

تیغ مریخ شده روز مصافش معزول راه ناهید شده گاه نشاطش مسلک

دفع کرده مدتی قافله حشمت او از ثری تا به ثریا ز سما تا به سمک

از تف چشمه خورشید ضمیرش صدره سوخته پر شاهین ترازوی فلک

هاتف از ذروه گردون که ز برجیس شکفته لطف کن رایت فرخنده که الفتح معک

بافت چوبک زن حصن شرفش نعمی بخت قلعه قلعه بنیاد فلک را کوچک

گر کند و هر طلب ترکش یک قدرش چرخ اشارت کندش سوی عطارد که بک

گرنه طوبی است نهان از زمین جلیلش گوید از چه فلکش هر نفسی طوبی لک

بی آبروی

قاصد صبح ار آن راه فلک رود برد — کآب سرچشمهٔ خور تا افق نغابتیا اندک

آب شمشیرش اگر تر نبودی در جوی — خشک گشتی ثمر روضهٔ الفرب بیک

گرد گردون بده انگشت چراغ از پی آنک — یافتا از طرهٔ مشکین خطا او کودک

تیر رای سلب چرخ چو بخشش را دید — دست بر هم زد و گفت انی میان که کودک

آسمان قدر ابا نقد حیات غلطت — آسمان در شب تاریک بلا گرد فلک

گر نبودی فلک دیوان اجلال تو راد — نقش زرین کواکب نکند حادثه حک

مهر با اینهمه زر از تو ستاند صد قرض — ماه با اینهمه خرمن ز تو خواید دیده یک

گر نشد خانهٔ حاجت ز تو پر دود فنا — از چه معنیست سیه پوشی آل برمک

پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد — ابلهی ز چه شمشیر شمرند زرک

زان ازل پیشرو قافلهٔ اشیا بود — که برای سپه جاه تو گشته است ترک

نام او آوازهٔ صدق تو را حاصل شد — شد از آن نام همایون تو تسبیح ملک

بادهٔ بخت تو در جام فلک چو نکل کرد — دهر در شاه ره حادثه افکند خسک

بدرگ رونق انگرد تف خشم تو را — زانکه خالی نبود دوزخ هرگز ز درک

راه تخفیف کنم هم ز پی آنکه نشد — یک خطم از ورق مصحف مدحت مدرک

تا که منزلگه جان باشد خلوتگه دل — زلف خوبان و خط روی نگاران نمک

از رخ ایشان در مجلس جان سازطبق — وز لب ایشان در دعوت دل سازنمک

وله ایضاً در مدیح فرزند فخر الملک محمد وزیر شاه

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک — صدری که هست بر ملک و مدار ملک

اسلام را نظام و پسندیده حضرت — گز وز او چو دار سلام است دار ملک

فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه — کان زاینها در جهانش مدار ملک

اندیشه و امال او را سلم است — نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک

هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است — از آستین همتا و بر کنار ملک

بار است ملک را همه ساله وزارتست — از آن وزارتست همه ساله دار ملک

فرخنده شد بدولتش اورنگار او — پدرام شد بطلعتش اورنگار ملک

شمشیر خسرو و رای نظام او — پروردگار دین شد و پروردگار ملک

این بدر دولتست بر این آسمان دین — وان سرو نصرتست بر جویبار ملک

ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است — غواص دهر چون تو گهر در بحار ملک

آموختی تو از پدر و جد خویشتن — تهذیب شغل دولت و تدبیر کار ملک

تو افتخار ملک و ملوکی و بوده اند — اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملک

ما خرم تو حصار بود ملک شاه را — ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک

نو ابر رحمتی و زباران عدل تست	گر عاشق است ملک نو بر نو بهار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شده است	تا از فلک ستاره ذ دستت نثار ملک
خواهد شدن بخجلت شاهی همتت	شاه ستاره کان بر فلک بر کار ملک
از شاه فرو از تو همین یمن و یسر باد	هم بر یمین ملکت و هم بر یسار ملک

وله ایضاً در مدح شاه عالم عادل نصرت دین گوید

نماز خفتن یکا دهست و لا تعقل	درآمد از درم آن ماهروی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک	بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من	گرفته ماتم عمر عزیز بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه بدریائی	چو روزگار نه غورش پدید نه ساحل
چو دید واقعه گرد سر خویشتن شده ام	ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
زداه جد و نقیضش درست شد که شده است	دل شکسته من بر فراق او حامل
ز گرد راه فروریخت قصه های دراز	چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاد کز تو سزد	که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش	ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و بیقین دان که عاقبت برسی	بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام کم چند	شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمار است می بباید خورد	ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد	جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست تیز از جای خویش و گفت مباد	که هیچ دل بهوای شما بود مایل
دلم ببرد و در هجر نیز میکوشی	اگر بدان بحلی نیستی بهجر بحل
وداع کردش القصه و گرفتم پیش	رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته	بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت شود نصرت دین	که پیش دست و دلش هست بحر و کان مرخل
قضا شکاری تقدیر حمله که کند	خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم	میان باطل و حق رای او بود فیصل
بکامکاری او میکند فلک اقرار	بشهریاری او میکند زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر	شکوه حمله شاهین و صولت طغرل
ایا شهی که سراپرده معالی تو	ورای طارم اعلی بود بصد منزل
چنان زمام تصرف بدست حکم تو داد	هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل محیط تو دیوان غیب را مشرف	کف کریم تو اموال رزق را شامل

قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد
قدر زبان تضرع گشاده چون سایل

ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا
اگر عزیز روز ذلیلم تویی معز و مذل

همیشه تا نه بود هیچ متقی بر باد
برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان فراوان سال
عذاب آجل خصمت بنعمت عاجل

ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور
فکنده صولت تیغ تو افسر طغرل

و له ایضا در مدح اتابک اعظم ملک نصرة الدین ابو نصر بن محمد گوید

قدوم ماه محرم مبارکست بفال
که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت ملک را مبارک فال

جهانگشای عدوبند شاه نصرت دین
که فتح و نصرتست از آثار او برد مثال

سریر ملک ابونصر بن محمد آنک
بصولت عمری زجهان ببرد ضلال

بهمتی که بروز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سرکشد باستقلال

در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد کرکس طایر را
فراز آمد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل بر خیزد
بعهد دولت او شیروی ز بیم خیال

زهی ستاره ترا مشتری فتح و ظفر
کمر ببسته سپهر از پی که استقلال

مثال ساحت

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نموده شمسه چوگان تست شکل هلال

طراز ملک تو را از نظر او تست ز عدل
که تا ابد ننشیند برو غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زمانه بتیغت زبان کرده لال

برادتیغ تو چندین هزار نطفه فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد
که تو برسم دهاقین روی بروز شمال

زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز ملک نهال

تو را گزید خدا در جهان و شادی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر به تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت نیافتم که اگر
ورای پایه من وهم را نبود مجال

کنون که سال تمامست تا همی کوشم
ز دست غصه و رنجهای زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس شیطان
برون گشت ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال

منم چنین که تو هست و نکهتی ز هنر
دگر مرا بجهان در نه موقفست نه حال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

نشان زخم لکدکوب بادسینهٔ کنگ | ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
مراست این همه سرگشتگی بهمت فضل | که با چنین سر و سامان فضل ز اهل جهل
همیشه تا ز جهان عنبت موضعی خالی | ز انقلاب بامور تقلب احوال
جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
بنزده موکب تو دست از صبا و دبور | بنزد حشمت تو راه بر جنوب و شمال

وله ایضاً در مدح شهنشاه عادل قزل ارسلان گوید

هو العبد یسقی بکاس المدام | هنیئاً لمن فاق کل انام
شهنشاه عادل قزل ارسلان | که از عدل تو یافت گیتی نظام
جهانداوری کآب شمشیر او | بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکد از مسام
ز دستش بسی فرق شوان نهاد | میان کف او و فیض غمام
ز رفعت بسی باز شوان جشش | که قدرش گرامست و گردون کدام
نهی جمله قدرت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک | ز کام نهنگان برآورده کام
جناب تو را آسمان در پناه | رکاب تو را سدره در اهتمام

توان

توانی شهسواری که گردون بند | کمند مراد تو گشته رام
توانی کامکاری که در حل و عقد | بدست تو داده است گیتی زمام
توئی آنکه در خاتم قدر تو | نگین است گردون فیروزه فام
چو ماهند در مجلست صبح ندیم | چو خورشید بر درگهت صبح غلام
ز شادی دستت چو می در قدح | بخندد همی خنجر اندر نیام
بتو پایدار است گیتی از آنک | عرض را بجوهر بماند قوام
چو با دشمنت راز گوید فلک | دهد بر زبان سنانت پیام
وجود تو تا دست بر سیم داد | نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سیلان میکنند | ز دریا و کان میکشی انتقام
در ایجاد اثر غیبت ار تیت | که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون راه تشنه بود | مزاج جهان بر جفای کرام
خدا است کاانصاف عدل تو زود | معطر کند مملکت را مشام
نفسهای افلاک را تا ابد | نیفتد چو من مرغ زیرک بدام
سرم گر زمین بوسی درگهت | چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

مجلت

اگر خدمت تخت بلقیس کرد
سعادات این سدره بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا
درین چندگاهم نبرده است نام

تو جاوید مانی که هرگز نکرد
چو تو شاه بر کار عالم قیام

چو میگویم این لفظ بر من خطاست
که خود کل عالم توئی والسلام

وله ایضاً در مدح خدایگان مظفر جهانگشا قزل ارسلان گوید

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام
بعزم کعبه اسلام بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسه بر رسم حجر
یکی بچهره همی سایدش بشبه

زیکطرف گلوی گاو و پیرد ناهید
زیک جهت بره قربان همیکند بهرام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که تیغش
بر خصم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
بدو ز حجبه بنید و چهره اقلام

نخست طلعت نور از جمال رایت او
رسد بچشم جنین در مشیمه ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را
برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز نامه نانوشت کبریای ترا
بلمعی که فلک جست از ضیا و ظلام

ز حق رسید ترا منصب جهانداری
از آن شده است مطیع تو از خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان
ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو در صورت فلک جنبش
سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

بغیر گوش تو بدخواه ملک را اسماع
چنان بود که جعل را نسیم گل بشام

بدان هوس که شود از دار خاتم تو
بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

امل بقهقهه خندد چو کبک از شادی
چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

تو لیکنا کف پای تو بوسه داد رکیب
دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

به بخت دشمن تر دامنت بسی سودا
ولیک عاقبتش خشک شد بتن بر خام

تو رستمی بکه حمله پیر زال جهان
چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام

در آن دیار که عشق تو آتش افروخت
لطیفتر ز هوا صیت کارها بقوام

دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا
چو نیشکر شد شیرینی ظفر در کام

میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم
درون دایره کاینات ننهد گام

بدست تو چو شفق بود سرخ روی هنوز
سفیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سفیده دم که جهان را نوید عید بداد
طلایه سحر از بام چرخ مینا فام

بگوش نامیه در میدمید باد صبا
گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در پناه دولت تست ... بحق بر یک از این پس نمونمای قیام
فراخ سرعت و عزم و ثبات حلم تو بود ... که باد را حرکت داده خاک را آرام
همیشه تا زپراکنده گی بنات النعش ... بود چو رشتهٔ اهل سفر در این ایام
جهانیا مرا روزی مباد آن روزی ... که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی تخت ظفر بر طریق می بنشین ... گهی بباغ طرب در نکو سگالی بخرام

وله ایضا در مدح نصرت الدین گوید

ای حکم تو چون قضای مبرم ... در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین ... ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهی است ... بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز نبات ... از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو بخت را معسکر ... ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبد و فطرت ... چون معجزهٔ مسیح مریم
عفو و سخط تو شهد و زهر ... آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را ... در حرف بیانت کرده مدغم
خورشید ز شوق مجلس تو ... خون دل جام در دل جم

از زنگ کشان دیو بندت ... دیوانه شده روان رستم
در غیرت آستان جنابت ... پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاک تو ز خجلت ... وز خاک نشسته است زمزم
هر جا که رسید موکب تو ... از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال ... تا این چه را جنبت فالازم
ای گشته چهار فصل گیتی ... از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید ... فریاد مگر ز زیر و از بم
در مدت یک دو دم حمایش ... صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح بابت تیغت ... از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت ... گردون طبقی بود مهندم
یک چند ندید مردمی خصم ... پنداشت که یافت اسم اعظم
هم کوری دیو را سلیمان ... باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم ... وین کار تو را بود مسلم
تا پست نگردد از حوادث ... بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد ... چون قاعدهٔ سپهر محکم

و له ایضا در مدح سلطان اتابک اعظم بوبکر بن محمد گوید

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم / در خاک لیست کرد سراپرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان کو چرا ازانک / کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکبیک زبیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم

ازانکه زیر دامن توفیق پرورند / از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم

صدره فلک بخاک فرو رفت و کی رسید / بر دامن مراد تو هرگز مراد غم

تا کرد حکم حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه باغبان تو فتحی شده است ضم

بر تو بدل چگونه گزینند جهان که هست / عهد تو همچو دولت اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود آندم که رای تو / زچهره زمانه بعصیان زند رقم

هرکس که چون قلم زند پیش تو بیسر / تقدیر بر جریده عمرش کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو و کلک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم

بر روی آسمان اثر تیره کی بماند / الا ز گرد موکب فرمانده عجم

دارای دین نصرت دین کز علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / دارد حریم مملکت از عدل چو حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تاج جم

دریا به بستگاه فرخش زند مثل / گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه از هلال طاعت آمده / در حلقه خموشی و در زمره خدم

ذات مطهر تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتی که دیگران بحشم آنچه کنند / کرد تو از معونت زبان تو در حشم

خصم تو را زمانه بتعجیل می برد / از عرصه وجود سوی خیبر عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت فلک / وز مجلس تو رشک برد روضه ارم

شاها زمانه هیچ ستم را باب برد / زآن تیغ ابررنگ بزن آتش ستم

همت که از تعاون این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بانجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر شیر داری و بازوی کامگار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم

و له ایضا در مدح شمس الدین گوید

دوش کز طره معنبر شام / چهره در گشت غالیه فام

از پی شهسوار ماه فکند / زیر نقره خنگ چرخ ستام

گرد شد زیر غبب تنگی شب / از چه از گرد موکب اجرام

قصد او انسیاب شرق کرد / رستم رزم آسمان بهرام

آسمان زد بدست ظلمت چاک / قرعه روز بر تن ایام
عقد گوهر نمای پروین یافت / از پی گردن سپهر نظام
نقشبند ازل مطرا کرد / گوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی / بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان فقط پرورده / گشته مخمور مست جام مدام
عقل را گو چرا نمی بندی / از پی کعبه رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل / کاسمان بندگیش کمینه غلام
رازدار قضا الب بکمیش / آنکه رایش ز غیب کرد اعلام
آنکه از تازیانه امرش / توسن روزگار کرد و رام
وانکه از کنج خانه کرمش / خور از آن آفتاب خواهد وام
برد راو عرق روان کرد / آسمان از چشمه سار شام
چرخ در رزمگاه سینه او / برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد برگرد چشمه تیغش / لشکر فتح تعبیه کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه / مشک را کای سیه دل نمام
قلزم و سنا و کند هر دم / در سر پل تموج اقدام

نیست قدرش حریف خاص فلک / گرچه گشت ایست خوان جودش عام
با کفت قصد مهر میکردم / گفت کم کن حدیث قرص خام
ای ز چرخت برنده بر گردون / طایر این جهان زیر سهام
کرده سیراب فتح و نصرت را / بر لب چشمه پر آب حسام
بر در جام خانه کرمت / چون قلم کرده از عربان لام
چرخ مه طلعت هلال ابرو / کرده مدح تو حرز هفت اندام
آستان ترا فلک خوانم / گفت تا کی دهی مرا دشنام
خجل از طعنت شمشیرت / که بدان خنجر اکند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد / نبرم پیش از این راه برام
تا کند ابر در صبوح بهار / جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ آن بادا / کافتاب طرب ز شرق جام
بر لب سرو را رحمت تو / بر لب چشمه پر آب حسام

وله ایضاً در مدح عضد الدین طغانشاه ابن مؤید گوید

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته درآمد بتهنیت ز درم
بر او فرو بعد از لطف چنانکه گرفت / ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد | دلی که مرده و زنده نبود از او خبرم
چو خاک در کف پایش او فتادم از خواری | اگر چه از سر تحقیق سر بسر گهرم
حدیث جان نکنم کان گرامی آن گکند | که نیست زهره آنم که سوی آن نگرم
بلا بکشمش آخر زمانکی بنشین | مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش که من | ز روی خوب تو همان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت | که پیش خدمت تو آنچه هست حاضرم
دلم حمایتی زلف تست ازو مگذر | که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
پسند کن بلب خشک و چشم تر با من | که در دو گیتی این بیش نیست حاضرم
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه بیتو نه علیم بماند و اثرم
بسی نکوهشم از ین جنس و هیچ سود نداشت | گر اشک و چهره همی دید نقل سیم و زرم
بخواست ناله و زاری ز من چو او در خواست | برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل رونق درسا داشت | گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصه من در جهان سمر نشود | که هر کجا که نشینم مر ین فسانه درم
ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است | که من بنزد جهان پهلوان تحفه برم
ملک‌نشان عضدالدین که از مدیح او | همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغانشه

طغانشه ابن مؤید که گوید و رسد هش | که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سها چو برق زند گوهریست بر تیغم | قمر چو نور دهد حلقه ایست بر سپرم
من آن تهمتن دریادلم که گاه فتوح | بود ذخیره کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد | که من خلاصه تقدیر و مایه ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو در قمر مشهوراست | همه فضایل جد و مناقب پدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک | هر آنگهی که به بینند تیر چار پرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی | چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای | که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چو عون و عصمت ایزد مرا خبر باشد | ز زخم حادثه حاجت نیوفتد بسپرم
ز حرص تیر چو شهان نام نیک بفروشند | منم که ملک جهان را بنیم جو نخرم
به پیش من بتواضع لباغی صد بار | زمانه خاک شود تا مگر برو گذرم
هر آنچه گویم از این جنس لاف و دعوی نیست | که هست و الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد | ز حال و قصه خود چند بیت بر شمرم
گمان نبود دلم بیش ازین که باقی عمر | بود ز خاک جناب تو حاجب سفرم
کنون زمانه بر آن است کز غبار درت | کند گسسته بکلی و صایف بصرم

زبان نرانم اکنون و جای آن دارد / که گر نطق نزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت ازاین سان بگیرد دامن / چگونه دل بدهم گر ز در تو در گذرم
بار آز و طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا اگرچه بکی صاحب غرض ز بیخ بکند / که من سماع صاحب درخبار و رم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه بر با خوری ز برگ و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده گذشته / به قول زشت دلان بر میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش / که چون بگوی حقیقت رسی همه هنرم
اگر بخیر و کرسه فرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان نشست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام / که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبر به پیش خرد آبروی من ز این / حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
تو برخوری ز بزرگی و عمر جاودانی / که من بدولت تو زهر چون شکر بخورم

وله ایضاً فی القصیده

منم امروز دلی زانده گیتی به دو نیم / چم انست هنوزم که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای / نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ / بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
کی گمان بود که افتم من مسکین هرگز / در چنین رنج و مشقت ز خیال ناز و نعیم
چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زرد / ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم بر دو رخم زان آتش که / زخم ناخن چو حروفیکه بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب / چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است / که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که فلک بار شود مشفق و ایام رحیم
آنکه با سرعت و عزمش نبود باد عجول / آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
طبع او را ز لطافت صفت لفظ صحیح / کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی / گفتمی در همه آفاق نبوده است کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی / آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی / ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دربار تو اسباب جهان / منتشر در شر شمشیر تو آثار جحیم
بود در بند وجود تو عدم زوران / بود موقوف حضور تو جهان قدیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه / گر نه رای تو دهد باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل — هست در دایرهٔ قدر تو چون حلقهٔ میم

تا جهان گاه برحمت گذرد گاه برنج — وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از قدر چو ارکان حطیم

وله ایضاً در مدیح خسرو عالم آتابک نصرة الدین گوید

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطان نواز و چون پدر سلطان نشان

موسم نوروز عیش خرّم و شاه چنین — فرصتی باشد نکوتر زین طرب را در جهان

بخت کو منشین مربع تاج کو فخر از سر — در پناه دولت فرمان روای انس و جان

خسرو عالم آتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه پروین بر دو قش چین ز رخسار سپهر — آنکه دور افکند نهیش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خواتق تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده پاسش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو او لشکر کش و کشورگشای — دهر ناورده چو او فرمانده گیتی ستان

بر در دیوار قدرش چون نقر صد پرده دار — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را برج برجیس آشیان

دانت از بیت

وانت از هیبت فلک را کم بس کار کرد — عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان

چون قضا پیوسته بر اعدات نامت کارگر — چون قدر پیوسته بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق پرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان — ملک را دل بر تو می‌باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست — چون تو را بنهد بدست دیگری بدهد عنان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشروان

نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ چرخ از دلت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت بهر آن تا چیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند دولت نشستی روزگار — بعد از این در سایهٔ عدل تو سازد آشیان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله — گرگ در باب مصالح را بگوید با شبان

تا جهان را مژدهٔ فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیدهٔ دشمن چو خار بوستان

دست در هم داد اسباب جهانداری خدایگان — آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بر آید گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین بادا که تو — هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

ولَهُ أیضاً در مدح سلطان شرق و غرب قزل ارسلان گوید

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان
مانند عرصهٔ حرم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی حلقهٔ ظفر
ور هر طرف که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم وهم وحش و طیر
آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاده کمند از میان تیغ
وایام بر گرفته زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین نفاذ
دیر است تا زمانه ندارد ز کس نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
وافسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر
ور خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس بر بر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست
با صدمت رکابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
بر هم زند ذخیرهٔ دریا و کان

هنگام کین چو نیزه بر اندازد از کتف
مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها توئی که حملهٔ باس تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سایل بود گران

بحر است

بحر است قهر تو که در او هر که غرقه شد
هرگز نیفتد از پس آن نیز بر کران

هر چند کور گشت عدو دیدگان ز دوت
بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که به بندد زبان چرخ
تیغ تو را رسد که بر اعدا کند زبان

بر باد داد هیبت تو خرمن قمر
وآتش زد شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که کم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

زآن اسب منجمد که سنانست نام او
از تف حمله در رگ جانها رود روان

تو در میان لشکر چون مور بیعدد
هر یک چو مور بسته به پیکار تو میان

دستان زنی از کرانه چو شیران جنگجوی
کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وانزو کس نگیرد دست تو جز عنان

به خواهد ملک را ز نهیب تو آن نفس
خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضای تیغ
بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر کم شود بلی زحل از چرخ باک نیست
بخت تو را که هست چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

این هم تواضعیست که کردی وگرنه چرخ
داند که مشتری بنهاد ز طیلسان

وندازه راه هنر است از نه تیغ را
عیبی است سخت ظاهر و عاریست بس عیان

مشتاق زینت طلعت زیبای تو تاج / شمشیر چرخ را بنود حاجب فسان

تا ببتر و بدست صبا دایه بهار / گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جد تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

وله ایضاً در مدح فرزانه صدر الدین گوید

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیل دولت بار است / هر که که گرد ماه بود خرمن

ای هندوان زلف تو ترک این / ای آهوان چشم تو شیر افکن

تشویر خورده از لب تو لاله / و آزاد کرده رخ تو سوسن

بنمای روی عقل بغارت ده / بگشای زلف و چشم بره بر زن

من پیش عشق تو سپر کردم / تا دل بود ز عشق تو در مامن

لیکن به پیش تا دل مژگانت / مانع نمیشود سپر و جوشن

ای باز مانده حسن تو آن کرده / کآسیب مهرگان بگل و گلشن

هم دوستان ز مهر تو آن کرده / گر کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که بهم سازم / از درگهش صدور جهان مسکن

در سایه

در سایه او بحکم او کرده / خورشید پای رایت بر روزن

فر استیلای نعمتش آتش را / چون آب بفرق اندر روغن

زین پیش پیر پایت حکم او / ایام شد بود و فلک توسن

وامروز سرا پا همه آزادی / در میدبد به بند کیش تن

ای آشیان قدر ترا هر گز / ناگشته هیچ وهم به پیرامن

وی جان جن و انس بتو خرم / وی چشم مهر و ماه بتو روشن

در گوش دشمن تو قضای بد / کرده نفیر حسن که لاتامن

و اسال در دماغ مطیع تو / داده ندای امن که لاتحزن

گشته بنیکنام بعهد تو / گردون سفله و فلک ریمن

مهرت چنان بیکوقت مخالفرا / در هر طریق و هر نخی و هر فن

کامروز اگر برسر غربال است / صد بار پیش بخت پرویزن

لعل از نشاط خدمت انگشتت / رخسار بر افروخت در معدن

وز شرم باد شهد اندیشت / کرده عرق جبین و رخ دشمن

جز مدح تو نزاد در این ایام / طبعی که شد ز تابعه آبستن

زآسیب سنگ و آهن اگر گفتم / آتش چه صواب بود این فن

از صدمت شکوه تو میر زرد   خون از عروق تنگ دل آن
پیراهن بقای تو را باد   بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دایم   عید عدوی تو ز عناشیون

ولها ایضاً در مدح پادشاه زمین زنده مکرمت زبیده وقت گوید

سر برافراخت از سپهر برین   مهد میمون پادشاه زمین
زنده مکرمت زبیده وقت   مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او   درس تشریف خواند روح امین
وانکه حلمش ز حلقه بیرون کرد   چرخ پیروزه رنگ زنگین
ای بعدل و سخا رسانیده   رایت ملک زا علیین
تا نبوده حسبای همت تو   زلف شاد و عارض نرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم   سینه کبک و پنجه شاهین
پیش مهد بلند تست از دوست   پادشاهان در او فتاده زرین
بر جنابت بسجده و تعظیم   خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو   ماهرویان خلد را تلقین
آسمان از لطافت کرمت   کمری بسته چون مجره ثمین
زهره را از ظرائف نعمت   گوشواری رسید چون پروین
از پی خاک آستانه تو   زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پرده غیب   نه کمان ره برو بر و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد   برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید   مژه در دیده باشد و زوبین
وهم را پرده دار تا از پس در   بانگ بر میزند که دور نشین
روز چند از غبار عارضه   گشت رخسار عافیت پر چین
آخر از فتح باب صحت داد   آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن   شکر باکرد روزگار در این
پادشاها توئی که در شانت   نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم   برکشد چرخ نعره تحسین
دست چون در دعات بردارم   روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا   در دل از علم گنجهاست دفین
شاعری در مذاق همت من   بمضرت نمیشود شیرین
ظلم شبر دیده بر شیرین کرد   تلخی مرگ را بخود شیرین

تا ز یزدان بتو معونت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو روی شد با تو / باد شش از خار بستر و بالین

هر که از جان آفرین تو کرد / از جهان آفرین بر و نفرین

و له ایضاً در مدیح خدایگان صدور زمانه صدر الدین گوید

شبی بخیمهٔ ابداع ایمان کن فیکون / حدیث عشق تو شرفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک بیم دادند / که پیچ و حلقهٔ آن چند و حلیهٔ آن چون

چنان نبود که کفتی بعکس می بیند / مثال طلعت تو بر سپهر آینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صید بدل / بران دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / عقال عقل بیفکند و الجنون فنون

مرا ز ضعف دل و سوز سینه را تب تار / نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت / برفت بر غم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی بزم در دل / هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد و اتش / ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازان دو حرف نماند / دل و چشمه میم و تن چو حلقهٔ نون

رخ تو منهد این نوع زخم را مرهم / لب تو مید بدین جنس درد را معجون

اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد / من و مدایح صاحبقران شرع کنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین / که قامت فلک از بار حکم اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت دل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز انتقالات جوهر مسلّمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزه کان بقعر عدم / سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده بر زره ز اطلس و ز شب اکسون

بدست حلم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

زمین بقبض تو آن تربیت دهی و بهمن / که آورد طمع اندر هوای او طاعون

عجب که هر دستار و رکن مسند تو / چه جای مسند دارا و تخت افریدون

تو راست معجزهٔ عیسوی باستقلال / نه چون نبوت عیسی بشرکت هارون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن و قرار / نمی نهند مژه بر هم ز بس فتور و فنون

زمان زمان قلمش سر بتیش در آمیزد / که در مجاری مغزش اثر کند افیون

فلک بعقد امانت حسابها برداشت / که حشو باز ز آفاق را توئی قانون
بمهر تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال / مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون
دو سال شد که برین فرخ آستانهٔ تو / بمانده دست تفکر بزیر روی سکون
چنان مکن که مرا با هزار گنج گهر / برون کنار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوت و عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون عشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون ز کبر دون همت / فرو شده بزمین در ز بخل چون قارون
اگر مطالع ایشان بود فلک چه عجب / بجز متابعت کاو کی کند گردون
ولیک زینهمه فریاد هیچ فایده نیست / چو پیش می‌نهند کام روزگار حرون
منم که باز همین روز هم درین مجلس / هستی تظلم و فریاد کرده ام کاکنون
جهان بکام تو بادا که خرد درین منهی / دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست / مطیع امر تو همچون هلال روز افزون

وله ایضا در مدح خواجه فخر کار صدر جهان گوید

دوش در وقت آنکه ظل ظنین / گرد بر موکب شعاع کمین
ست گفتمی منظره ایست سینا / سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدحی می درو بریزد ماه / طبق نقل و خوشه پروین
مابگرد از رقعه شطرنج / روی در روی کرده تاج معین
راست چون شاه پیش رخ بغلط / پیش تر شهاب دیو لعین
نیز طایر بتعبیه گوئی / دو پیاده است بیدک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال / بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع / چند ابداع یکی تعیین
در چو مبدع یکی کنی ابداع / صورت مبدعات هست چنین
گاه ترتیب آفرینش را / بر طریق تأمل پیشین
همچنان منهی خرد میکرد / به نکوتر عبارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان / نکته از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح گشاد   از فلک عقدهای دُرّ ثمین
برکشید آفتاب رایت نور   تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من   برگرفت از زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذره را آفتاب فرق نهاد   ماه من خور بفرق مشک آگین
لیک از بس غبار محنت و رنج   گریه باید بعمر با تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشته تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   بر زبان فصیح و لفظ متین
کف بر خاک سوده که از دست   سدره مانند خاک بی تمکین
خیز بگذر چنانکه من همه عمر   بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان   شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید و مهر در جنبید   گرد ابروی او به پیشه جبین
آنکه گردون بکام بار کشد   چون کند مرکب همایون زین
امرا زختکان گردون را   سد اقبال گشت حصن حصین

دست افتاده کان

دست افتاده کان حادثه را   دامن جاه اوست حبل متین
از پی خوان بی نیازی او   شکم آگنده تر ز غیث و ثمین
کبک در عهد کامرانی او   کین صد ساله جسته از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو   بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت دهان اهل هنر   گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست   بار حلم تو پله شاهین
هم درخشان بر پشنگ نهند   پیش قهر تو بیلک و زوبین
چرخ انگشتری صفت تا هست   کرده بر دیده همچو نقش نگین
باد نقش مخالفت کم شد   از جهان همچو صورت تکوین
از نسیم شمایلت بهشت   در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم   در تب محرقست شعرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند   مجلست باد بر گل و نسرین
تا یمین از یسار نشناسند   باد تا اقبال هر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم   چرخ بر درگهت رهی دیرین

وله ایضاً در مدح خواجه روزگار صدر جهان گوید

زمانه داد بفرمان کرد کار جهان
بدست خواجه نیارنام کار جهان

بهار دوحهٔ اقبال صدر دولت و دین
که گشته خامهٔ او نخل شکبار جهان

وزیر شاه نشان آصف سلیمان فر
که شد مسخر او طبع کامکار جهان

خدای عز و جل از ازل مفوض کرد
بنوک خامه از ملک شهریار جهان

یکی دو سنگ منقش نمود چه مقدار
بچشم همت او حاصل یسار جهان

چو کلک معتدل مستقیم رای او
نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان

پیام داد صبا بر زبان باد صبا
که برد بادهٔ انصاف او خمار جهان

از آن بنای دولت جدید هست که هست
بر آستان سرافراز او مدار جهان

بدور رتبت او سر بسر فرو شمر
حدیث زینت این سقف زرنگار جهان

زبهر حلقه گوش غلام او چه عجب
اگر جواهر انجم شود نثار جهان

زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال
ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان

ز دست فتنه همان روز تیغ ظلم افتاد
که خامهٔ تو در آمد بکارزار جهان

ز رنگ طارم کحلی مرا مقرر شد
که گرد رخش تو شد کحل اعتبار جهان

بعون رای تو هر بامداد محو کند
زمانه غالیه ظلمت از عذار جهان

احد که سد کهن گشته وجود آمد
بزور حلم تو سرمایه وقار جهان

اگر نه

اگر نه عون تو دریافتی خراب شدی
ز جور حادثه بنیاد استوار جهان

مجسمه‌ای است مبارک کجا فتاد
بدیده باقی بن اکنون حصار جهان

بدان خدای که در کوزه زبرجد ساخت
ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان

که در رواق خباب نواه سینه شمس
شکست قاعده شمس اعتبار جهان

غلام خاطر خویشم که در ره مدحت
ز لالی معنی کند کنار جهان

نبر مهی کند در بر تو جشن خرم عید
گره شکفته شود رونق بهار جهان

بداغ مهر تو مخصوص شهریار فلک
بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

و له ایضاً در مدیح فخر الملک نصرت دین بیک گوید

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو
حل کرده مشکلات جهان را ضمیر تو

فخر ملوک و نصرت دین نبی تویی
کایزد برای دین شده نصیر تو

ان بحر اخضری که ز روی مناسبت
در جوی اخضر است سکینه غدیر تو

ان بدر ظاهری که مقدر شد از ازل
تا حشر در مبارک دولت مسیر تو

سرمایه بهار معادن بود حقیر
گر نسبتش کنی بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم رای تو بهر آنک
تو ناگزیر او وی او ناگزیر تو

نقاش وهم اگر چه تو استاد حاذقی
بنگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند
اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش موکب جاهت سپرکش است
هر دم سپر بیفکند از شرم تیر تو

آنرا که سر دو بار بروید چو گندنا
لرزان شود ز خنجر چون برگ سیر تو

جمشید راستی در آن لاف می‌زند
خورشید روز و شب بکلاه دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
لیکن به قول صاحب رای وزیر تو

صاحب قبول صفه روحانیان شده است
بخت جوان به تربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود به براهین عقل و شرع
هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق تورا نسیم عبیر است لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که نظیر آن نیست لیک
او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدایی درین جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

وله ایضاً در مدح ابوبکر بن محمد گوید

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
بریده عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که بوسه‌جای سپهر است دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
مزین است روان فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
بود بوقت حوادث پناه بردر تو

سهیل کوکب‌نشینی بود بدولت او
سماک نیزه‌گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک
بروز عرض بود یکورق ز دفتر او

هلال صفه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلک‌سای عمر پرور او

بسرفرازی از آن پایه در گذشت که نیز
همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان
فلک کند عرق از شرم گوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیرو باشند
بهر طرف که شود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چو نور صاعقه گرز گاوپیکر او

بزیر پرده ایام هیچ راز نماند
که همچو روز نشد بر دل منور او

بروز عالم از این آب و خاک بر گیتی
نکرده‌اند بنا ز طینت مطهر او

کسی که درخور ملک است اوست در عالم
کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست درخور ملک
کسی که غزو غنیمت کمی بود بر او

مباد ملک تو آب حیات نوش کنند
اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند برای مراد
که خاک معرکه باشد عبیر عنبر او

عروس ملک کرا بهتر است زانکه سزد
برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین از محیط ان فلک است / که رمح خطی شاه است خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در آورد / چرا سیه نکنی بر عدوت کشور او

اگر چو خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

عدو اگر چه نماید چو خار سر تیزی / شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او

تو راست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دولت مزور تو

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک لساز زمانه بستر تو

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولت جهان بادا / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

وله ایضاً در مدح بوبکر بن محمد گوید

ازان زلف عنبرین که برخ بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

محمور عشق را نبود چاره چو تو / مهر و عقیق بر گل و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است / آب چرا تو بر لب ساغر نهاده

خود از برای سر زده از بهر تن بود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در برگرفته دل چو خود آهنین / وان زلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر فلکی ز تکبر کمر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده

آنشاه و

آنشاه و شاهزاده که اقبال گوهرش / گز فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر / آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت بدست زنده و ملت بتیغ شاد / کین هر دو کار لایق و در خور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار / پا بر سر سپهر چو چنبر نهاده

کس را و از خویش نه بینی که از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زانم که از لب تو نشیت ادایه / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر ز بیست بیت / دانند که چشم بر در خیبر نهاده

تا کرده زبانه سنجی تو سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیر لیست تا هم از تک آب ذکر کرده / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده

دیریست تا بجای گلستان کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده

اقبال با تو زاد برابر یک شکم / خود را بدیگران چو برابر نهاده

دانند عاقلان که تو تنها بذات خویش / صد لشکری چو روی بکافر نهاده

فرخنده است با تو و انجار مصطفا / بر خود چرا مؤنت لشکر نهاده

پشت دول حشمه قوی باد و انگه / بنیاد ملک شهر چه قوی تر نهاده

ولہ ایضاً بمدح خدایگان ملوک زمان نصرة الدین ابوبکر بن محمد گوید

نورا مبشر اقبال بامداد پگاه — نوید رحمت آورد از آستانه شاه
چه گفت گفت که رویت بکعبه شرفست — نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیره عمر — که کیمیاست جهان خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
ز آستانه او بر مگیر ازین پس روی — که نیست دولت و دین را جز این حوالتگاه
بیا که حکم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار سپاه
رضای او را از کاینات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه بود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آسایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش — عدیل خیمه چرخست پیشه خرگاه
به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم — بود ز بیخطری کوه بر اهبت کاه
ز بسکه بر در او جبهه میسپرند ملوک — مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

دران نفس

دران نفس که سر از جیب خسروی زد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز کامکاری قدرش بر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او تابد در مضیق عدم — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینه دولت تو روشن از آنک — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیاید آه
تویی که بر سر آثار تاجداری دید — هر آن زمان که خرد کرد در جبینت نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمان که بر و ابر رحمتت بارید — دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان را اطاعت آوردی — وگرچه حکم تو حاجز نبود از اکراه
به پیش موکبت از فتح و نصرت است حشر — بگرد رایت از یمن و دولتست سپاه
مثال قهر تو با مکر بدسگالی خصم — حدیث حمله شیر است و حیله روباه
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است — یکی بجنبش مهر و دگر بگردش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانی — که حصر آن نکند روز و سال و گردش ماه

ولہ ایضاً در مدح خسرو خورشید فر بوبکر داد

هر چه جاه و فر و قدرست از همایون یافت — در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه

در ازل چون نقش بر زد نقشبند کن فکان / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون را رشک است / در جناب کبریایت گیتی را پناه

شیر شادروانت از نور و حل کرد شکار / آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمنست از خود فزون تر دارد از انجم گناه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باز نیست / از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه

صبح و شام از خادمان صحن درگاه تواند / هم ز بیکاریست آری کاین سپید است آن سیاه

هر که خاک درگهت را تاج سر دارد بطوع / زیبدش گر ز روی نخوت بر فلک ساید کلاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود / تا کنند از خاک درگاه تو آئین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از سفال پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت در جهان آیند افریدون و جم / پرده دارت ندهد ایشان از درون پرده راه

بر وضوع دعوی من کآسمانت چاکر است / گر گواه عدل خواهی عدل اینک گواه

آنکه میبوسند خاک درگه تو انس و جان / از جلال تست گوئیا ز قدر پادشاه

خسرو خورشید فر کیخسرو دارا علم / شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

شاد باش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام / در زمان انجم و دریا دل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیده تو بجائی کز شرف / درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه

بازنو

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش / باده نوش و جام گیر و جان از خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخ اقبال آشیان / تا جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

وله ایضا در مدح پادشاه گوید

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسرا گوش چرخ مالیده

خرد که در دو جهان ناقد است فرزانه / بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستاره کان که ز آفاق بر سر آمده اند / ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار بار و آنگه در تو بگزیده

ز شش جهت سپهت نور فتح میتابد / چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده است جاه ترا / درو بساط مراد تو گسترانیده

مقر دولت این قصر آنچنان آمد / که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

چگونه‌اش که سپهریست پر ستاره ها / ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

برای زینت دیوار سقف او بجمل / زمانه رنگ زر رخسار خور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارک مه و مهر / ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و سرای او دردی / همی نمانده ز اسرار غیب پوشیده

بر آن زمان که من اندر مجلس بزم سپهر / سپهر پیکر و گردون ز فخر بالیده

نخفته در کنف امن او به آسایش | جهانی از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد فرش ازرق صباکا | سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصه قصری ببر درازی جیبست | نباشد این غلط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که انجاکست | عنب ملکش بر فلک رسیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده

وله ایضاً در مدح ملوک جهان شهنشاه نصرت دین

درین هوس که من افتاده ام ز نادانی | مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل بدیدم اینک رود | کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دین گر فهم ز دور رو [illegible] | که بر سر آوردش موج های طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر | کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنان که اسب جفا را تو بر کشیده ی تنگ | بوقت حمله ز گردون عنان بگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق | که هر چه میرود است از زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند | ز لوح چهره ما حرف برخوانی
برین صفت که تو دانی زبان فرنگ را | عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم کعبی نبود تب بکرم | چگونه بیت که بدست در است و نتوانی

بکن

کمند وشت نشان تو در جهان فتنه است | بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مباش غره بدان زلف کافرت کر گشت | بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرت دین | که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی
شهنشهی که به پیشدور و پرده غیب | ضمیر روشن او راز های پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق | فرو نیاید هرگز سرش بسلطانی
ابا شهی که بهر لحظه روسمان فلک | نهند پیش تو بر خاک راه پیشانی
تویی که دامن همت بعرصه گاه هنر | بروی تخت ملوک جهان برافشانی
نور ابجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمر ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
در انتقام که آید خسرو اندر [illegible] | تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی
اگر بکلی ملک جهان درآری | [illegible]
اشارتی بسر تازیانه [illegible] | بگو همیت که بسوی عنان بپیچانی
ز کیمیای تقا [illegible] دیده اند تو را | باتفاقات تو از زره زمانه فانی
جهان و هر چه در آن هست [illegible] آرد | که تو ضمیر مبارک بدان بر بجانی
مثال حکم تو اندر جهان کون و فساد | همان حکایت گنج است و کنج ویرانی

بدان صفت که فلک را بدان صفت برسید / که اره دست برآورد و تیز دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست سخای تو بر جهان تا گاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

وله ایضاً فی القصیده

ای موکب ترا بر پی / دو جهان پیش همت لاشی
در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از شمار بسمل وئی
بر تن خصم بسته راه مسام / نوک مژگانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملکت پی
بر تن اژدهای رایت تو / مار افعی شود عدو را پی
تا بدیده است ماه چترت را / جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی
نزبان سنان زند رمحت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر / زهر اغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور خورشید از ورای ظلمائی
نفس کل از برای رایت عقل / بی اساس خلقه و بیدی

بحکم

چنگ در دامن قضا زده بود / کرمت کفت الضمان علی
ای خرد در نشاط مجلس تو / آشتی داده در طبیعت نی
آستان چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
غیبت دل گرمی مرا در خود / سردی روزگار موسم دی
چون میسر نمی شود مرا / خدمت سور شاه و قرب دی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند / سخت بکرمات حاتم طی
دایم از مجمر سدهٔ جاه تو باد / آسمان را [illegible]
تا بود زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

وله ایضاً در مدح نصرة الدین ملک عالم عادل ابو بکر گوید

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این [illegible] / راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گل اندیشه چو در وصف یاسمن بشکفت / نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند / نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری

همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان / شاخهای سمن تازه و گلبرگ طری

سخن سوسن آزاد نیارم گفت / آن نه از کم سخنی دان و نه از بی‌هنری

دوش تا که سخن او بزبان آوردم / آسمان گفت سزد گر سر آن در گذری

چند گوئی سخن سوسن و آزادی او / کمر از بندگی شاه جهان بیخبری

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر / که جهان جمله بیاراست بعدل عمری

انکه آن بخت جهان بخش که از هیبت او / تا بر غنچه نیارد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن / چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی‌بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن / که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود / گرد اقبال تو همت گردون سپری

گرچه اسراف کفش از همه عالم بگذشت / تو بنوعی غم این کار چرا می‌نخوری

ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید / خویشتن زود به پیش فلک افکند گری

فلکش گفت جز این کار دگر نیست ترا / هم تو مخور غم بیهوده که بیکار تری

چه تو خورد غم بسی این غم و هم سود نداشت / تو در این باب قوی تر ز قضا و قدری

بعد ما گر طلب پایه قدرت نکاه / ذهن عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد / عقل گفتش که تو بیهوده چه کاره گری

شهرها را تو فی آن کز قبل خون عدوش / گل کند گاهی پیکان نی و گاهی چپری

صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست / نه غلط زوست تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کرده است خدای / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو پری

تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد / و ز حوادث نشود دامن آفاق تری

در جهانداریت چندانت بقا باد و شب / که مهندس نکند عقل اگر بر شمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی / که بپای عظمت تارک گردون سپری

وله ایضا در مدح محمد ابن علی اشعث گوید

ای ماه سرو قامت و ای ماه سرو روی / وصل تو نانموده مرا چند گاه روی

تا گلم چو نال شد ز هوای تو دور است / با شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا بیحجاب دیده برویت نگاه کرد / بر آب دیده دارم هزاران نگاه روی

آبستن دلم سیه از آب دیده شد / آئینه را سیه شود آری ز ماه روی

بگرفت گرد خط دل آری سپاه عشق / و آورد سوی عالم جان آن سپاه روی

روبهم زنان عشق در دست بس بود / بر وفق این حدیث که گفتم گواه روی

روی تو در لطافت محض آفریده‌ای / زان خوبتر که محو نخواهد مخواه روی

اندر شب فراق تو خواهم که روز وصل / بنمایدم چو آب مقنع ز چاه روی

جان ملک که عاجز بهجران لشت نیست | ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی
فرخنده مجد ملک سپهر جهان که هست | خر بارگاه مجلس عالی پناه روی
عالی محمد بن علی اشعث آنکه بخت | بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار | خورشید از مخالف او بس سیاه روی
جور و عنا چو روز تو را روز روشن است | خصم تو را نموده گهی پشت و گاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشید | هر شب ز شرم طلعت تو بیگناه روی
ای بسته دیرگاه حق بارگاه تو | بختت ابد نهاده در این بارگاه روی
جائی رسید کار حسودت که از ضمیر | دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را | باشد مدام باده و بهمن گاه روی
از گردش زمانه عدوی تو را مباد | جز روزگار ما خوش و عیش تباه روی

وله ایضاً در مدح پادشاه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلّمست ترا نوبت جهانداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نگاه | ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکباری

بکمن

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری | کمینه خاصیت دست تو گهرباری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
رضوت بلبل حکم تو یک نوا نا شد | که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان | که هست درخور دشمنت بدشواری
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود | کشید ظلم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو | بهفت قبهٔ افلاک سر فرود آری
تو آنکسی که محیط تیغ تو قاطعت بر آن | که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند | که عذر لنگ برون میبرد برهواری
جهانیان ز نوا مرور چشم آن دارند | که زیر دامن انصافشان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو قطع کنی | وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری
کسی که در حرم عدل و حجت تو گریخت | دگر بدست زمین و زمانش نگذاری
تو پادشاه جهانی چه باشد از نظری | ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با اینهمه عشیر فضل | روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند | که زهره‌شان بتفاخر کند پرستاری
بکن تفحص احوال من به استقلال | که زشت باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن نفیس تر است — که جز ترا نرسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را بضاعتی نبود — مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا به ابد — که تو بنای جهان را بعدل معماری

تو آن لطیفه فیضی که چون لطیفه غیب — ورای عقد تصرف بود ز بسیاری

وله ایضاً در مدح پادشاه

زهی مسخر حکمت زماه تا ماهی — شده ستاره سپاه و سپهر درگاهی

چو بندگان مه و خورشید بر در تو بروز — نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی

تویی که از پی نسبت قطب زوری — بدست تست گرافزایی و گرکاهی

تو آن ستاره شکاری که بر شبه چرخ — زبیم تیغ تو بن درد بد بروبایی

بحلم پر خردی چون خرد برازدانی — برفق خوش سخنی چون سخن در افواهی

بملک مصر خدایت عزیز کرد و بهم — که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی

زلفت چهرهٔ دین را طراوت ابدی — بتیغ حجت آثار و صنعت اللهی

بدوستان تو از چشم نور بینایی — دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکسته ماند از هیچ سوی در چشمت — مگر ز طرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا رسد مه و خورشید چو کند دعوی — برو ز بینش تو خورشیدی و شب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سخن زبیم کرد و گفت خبر چرا — فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم ولیک باز آید شب — کزین میانه با تو مخلی و سیاهی

اگر فتاده ام از خدمت شبانروزی — گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه کریم است و شاه ایزدان — بمن رسد بندگی اقسم ز شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد — همی زنند نفسهای سرد و دیماهی

تو بر سریر ملک نشسته چه عجب — اگر بود همه روز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد چنانک — بگیرانند دم خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز — زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

وله ایضاً در مدح قبلهٔ پادشاهان نور الدین گوید

هر کجا تازه بخندید گل رخساری — بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است — که جز این کار ندارم من مشکل کاری

بر دل از غش حرج نیست که تا دریابی — آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

گر شیدایی و جانیست بباید ناچار — ور دلی داری بگریزدت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی را بجهانش بود تیماری

همه آفاق درین حادثه یاری ندهد مرا — وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خون اشک — تا فتادم بکف خیره‌کش خونخواری
تا بیازار غمش دست بسود ابردم — داستان‌ها نشنود من بر سر هر بازاری
طره او زد و چشم بحیل خواب ربود — دل با امید چه دارم بچنان طراری
شهر پر مسخره از شحنه و والی امروز — هیچکس می نکند دفع چنین عیاری
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکباری
قبله قدوه شاهان جهان نورالدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی — وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
آنکه حفظش نفسی رفع حوادث هر روز — کرده معموره اسلام کشیده دیواری
آنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تأویل نهد مسماری
رسته چون طوق کبوتر ز منادی جهت — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان — در حدیث درمی با سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجان تو مقر — بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی غلط می کنم او کیست که خصم تو بود — کوژپشتی خرفی خیره‌کش غداری
حال بدخواه اگر چون گل تازه است رواست — زود باشد که رسد بر دوش از گل خاری

آسمان

آسمان تازه نهالی بنماید ز زمین — آنچه دانی تو که بخشش کند و پاداری
سالها حاصل کان گر شتم از خورشید — کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه نهم — گر حدیث کرم و جود تو گویم آری
جاودان فتنه سر از خواب قیامت ننهاد — تا در آفاق چو خرم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری هست — همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ است دریغ — جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت ز نیت — آن حقیقت که چو نبی بود آن پنداری
این سخن گرچه در صورت خود است ولیک — عقل داند که ز بینش نرسد انکاری
یارب این کفر مگر باز که گوئی افلاک — بسته‌ام بر در هر منطقه زناری
منکه بر خلق تصید کونین دارم فخر — سخره بهتران گشته بناشد کاری
آبروی اینی نان بهیش دارم بر باد — کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد از آن چون بجناب تو تولی کردم — چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت بر حادثه راننده کنون غدری — وآسمان بر گنهی ناهد استغفاری
باجهان بسته نگردد در رودلوار وجود — که نماند ز رسوم و طللش آثاری
خانه عمر تو معمور بماناد که نیست — به ز عدل تو جهان را نبود معماری

وله ایضاً در مدح پناه الملک جهان صدر الدین وزیر گوید

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای / بچار طبع کی بحر داد گوهر زای

پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد / نهاد سایه او را خواص پر همای

قضا مثال وزیری که رای ثابت او / ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای

ز بهر خدمت او آستان موضع داد / که پیش از آن نگشاید بدست صبح قبای

ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را / بعون رای ضیا گستری جهان آرای

جناب حضرتش از کجا توان نمود / بکام وهم زمین گردد آسمان پیمای

اگر ز نکند وهم آسمان بپرسش / در آید ابلق سرتیز آسمان از پای

زهی ستاره ضمیری که میرود مردم / ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای

نشان عارض ماهست حجتی روشن / که خفته [illegible] شرکت تو شد فلک [illegible]

ز بهر گوش غلام تو ماه را هر شب / نداد رسد که سر حلقه فلک بگشای

ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت / غبار حادثه از روی این کتابه سرای

خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت / لطیفه گفت فلک را که خیره پیش تر آی

بنای ظلم هم اکنون فرو شود بزمین / چه آستان جلال تو بر کشید خدای

طرب سرای رفیع تو مشرقی آمد / که زو طلوع کند جام آفتاب نمای

اگر خلق

اگر ز خلق تو گردون لطیفه اندر / چه باد سر و ندارد نسیم روح افزای

مزاج کرم بر آن تو شرح می‌ندهم / که باز تیره شود روی صبح عالم سای

عجب که ماه بمغفر من زدن نمی‌رسد / چو روی خصم تو شد بر شمال گاه برای

محیط مکرمتا قصه رهی بکدم / ز روی بنده نوازی ملالت فرمای

روا مدار که در باب من دراز شود / زبان طعنه این یکدو زمره گوی بلای

اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتد / بسا زنخ که زنند این خراب ناقدرای

مدبران ازل نصب کرده اند مرا / برای خدمت این آستان عرش آسای

ز بهر مدح تو آسمان بخشید / مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای

سپهر آینه پیکر مرا برون آورد / ز بهر سر زنش طوطیان شکر خای

از این طراوت گفتار بشود روشن / که هر چه چرخ نیارد چو من هنر پیمای

دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی / که ضبط آن نتواند کسی بقوت رای

وله ایضاً در مدح فرخنده صدر الدین محمد بن عبد الحمید نظامی گوید

ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری / یا آنکه طوق مرکب خورشید گستری

چون زرگران صنع ترا نیک تا شده / پنداشتم رکاب شهنشاه خاوری

بر تیز رفتن توم اعتراض نیست / چون زورق مذهب دریای اخضری

زین پس کمان مثال سر از آتشی و آب   چون تیغ آب داده بهرام لشکری

از نور خویش طایر شب رانده و فرست   گر شمع خم گرفته این هفت منظری

چون عاشقان تشنه جگر پیش ازین بیش   با روی زرد گشته و با قد چنبری

از عکس آفتاب هم اکنون روان شود   در خدمت تو کوکبه نور گستری

گردون بحکم تربیت شاه اختران   حاصل شود ز بهر تو منشور دلبری

یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو   گر خامه ز وصف تو کردیم سرسری

اینها که گفته شد همه او بانام باطل است   نعل سمند آصف جمشید گوهری

فرخنده صدر دین که جهان از بقای او   تحصیل کرد مایه فرخنده اختری

والا محمد ابن محمد نظام ملک   آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آنصاحبی که پیر جهان دیده شکر کرد   بر تخت سرفرازی او ملک پروری

آخر [illegible] است که پایه او رسید   پاس نیاز بر سر گنج توانگری

تأثیر حسن اوست که هر شب بروز دو   از طبع آفتاب تمنای برتری

از ماه روز چهره فرمان قاهرش   بر روی روزگار نهند داغ چاکری

زانرو که چرخ قاعده عقل او نهاد   معدوم شد رسوم قدیم ستمگری

آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد   باطل شود در آینه اشکال آذری

صدرا بدور حاکم عدل تو باد گشت   تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب ندا رسد   گردون لاجورد قبا را که خون گری

شام و سحر که کلک ترا ممثل شدند   معلوم شد که عاقلهای قیصری

شمع ازین فروغ طربخانه تو شد   چون شاهدیکه شانه زلف عنبری

خورشید وار بین که چو پاینده بگشت   از نام بنده خاتم ملک سخنوری

سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه   تا از نهال سایه و از ملک برخوری

وله ایضاً فی القصاید

لاف ضیا میزند مشعله خاوری   خیز و بیکسو فکن سلسله عنبری

باز سپید سحر بال ضیا گسترد   گر نکند زلف تو دعوی شب گستری

چرخ بدست سحر چاک زند بی سر شی   پیش تو مظلوم وار قرطه نیلوفری

هیچ بشی نگذرد تا نکند روی تو   کوکبه روز را سوی جهان رهبری

پیش خرامان مشو در چمن ای که هست   شیوه رفتار تو غیرت کبک دری

نزهت روی تو برد یاسمن برگ صبح   شاخ صبوح پیش آر تا ز جهان برخوری

پیش که گردد دوران چشمه کهسار چرخ   در دل ساغر فکن مخ خوش گوهری

زهره خوش طبع را پیش نشان تا کند   چرخ حلال انما بر دف او چنبری

رطل گران زن مخور پیش غم این جهان　　خون قدح خور مخور پیش غم آن پری

دیگ صفت باده گر زند جلس او　　تا به چه زنگبار هیچ کند داوری

ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور　　خدمت روی ترا گشته بجان مشتری

از لب لعلت جهان چشمه کوثر گرفت　　تا نزند پیش او پیش دم برتری

بزم علا و هدی ناصر شرع رسول　　کز پی او نصب شد رایت نیک اختری

لفظ شفابخش او نایب روح القدس است　　آمده در شان او آیت جان پروری

روی سیاه زحل کرد نخوست گرفت　　سایه طوبی چرا زیر قدم بستری

زهره سوی تخت او تیز نگه میکند　　موج زنان در دلش آرزوی یاوری

گر نفس خلق او باد صبا پیش برد　　عقل تمنا کند منصب خاکستری

نازی خوش کام او باد صبا را چو خواند　　شیشه شقرار سر زنده بردری

نسبت عالی او دوش خرد شرح داد　　چرخ لبی طعنه زند در گهر قیصری

چون کرم کردگار جلوه کند آنگه را　　پست کند روزگار بتکده آذری

هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید　　پیش تامل کند در سخن سامری

دید روی آفتاب در کنف ظل بخت　　گرد ز عرش آستان آب فلک پیکری

چون تو اقطاع داد ملک شریعت خدای　　گنبد فیروزه یافت انگشتری

رای منیر تو گفت صبح نگه خیز را　　گر پی این زهر خند شمع صفت خون گری

پیش تو شبرنگ چرخ پای بدارد یکی　　معجز موسی شکست قاعده ساحری

تا سپر ماه را چرخ رها میکند　　بهتر از این کس ندید تیغ زبان آوری

وله ایضاً در مدیح خسرو الحسن گوید

رو که بکام تو شد مملکت دلبری　　عارض گلگون مدار در زره عنبری

از مه شب گون نقاب پرده بیکسو فکن　　تا که ز تشویر او سیر کند مشتری

بو که ز باغ رخت دیده من بر خورد　　پیش که از طرف گل سبزه برون آوری

تا که ز لعل لبت بر نکنم بوسه　　نقد روان میدهم گوهر دل برسری

ای صنمی کافتاب لاف زنان میکشد　　پیش رخت روز و شب غاشیه چاکری

سوسن آزاده را چرخ زبان بند کرد　　تا نکند خامه وار وصف رخت سرسری

ور نشدی آشکار معجزه لعل تو　　قفل زدی روزگار بر در پیغمبری

از دهنت چون قضا نقطه یاقوت یافت　　گشت پر از اشک لعل وین انگشتری

نقش هوس روزگار در دل ما دام کند　　چون ز رخت شد پدید چشم خوش عبهری

هیچ شهی نگذرد تا نکند چشم تو　　قافله قصه را سوی جهان رهبری

ذات کرم تاج دین آنکه ازو دین بشد　　دست و دل مردمی جان و تن سروری

خسرو آل حسین آنکه مدو فخر کرد / هم نسب احمدی هم گهر حیدری

گر گهر خویشتن عدل کند رای او / چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری

کلک سنان مثل او حمله سوی فتنه برد / اشک روان بر دو تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش بر نگه کرد برق / ابر اسیر را کف بر دو خون گری

چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید / چون سپرد تا کسی بار که قیصری

عرش جنان تا سپهر با همه جاه و جلال / طالع سعد ترا گشت بجان مشتری

توسن ایام را رای تو تمکین بکرد / شیر بله کی کند سوی یکی لاغری

از پی آن تا برد خصم ترا آبروی / دلو پدید آمده است از فلک چنبری

هندوی هفتم سرای حارث ایوان تست / ورنه کجا یافته است منزلت برتری

تربیت مشتری گر نکند طالعت / چرخ نه بنشیند بجواب چه یک اختری

از پی خدمت که داشت با تو سر و گردنی / در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری

تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو / در دل کان تازه کرد قاعده زرگری

گر نکند رای عیش های تو باطل کند / زهره بربط نوا حرمت خنیاگری

زآتش غیرت شود تیر فلک شوخ خیره / چون قلمت بر کند چهرهٔ خاکستری

از مه خرمن گدا ایش که یاد آورد / گر تو بدست ضمیر فرش ضیا گستری

سوی من

سوی من خسته دل از سر رحمت نگر / گرچه زبس مرحمت سوی فلک بنگری

پشت مرا روزگار بر نفس از بار غم / حلقه صفت میکند گرچه ستم پروری

گر نه مرا مدح تو حرز حیات آمدی / خامه کجا ماندمی بر ورق ساغری

خاطر محمود را تا به پیه دان گرو / آتش غیرت فتاد در جگر عنصری

نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان / از پی گفتار او عاشق شعر دری

مدح تو والی چرا آب فلک میبرد / آنکه زبانش گرفت طبع می عسکری

شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد / زانکه همین است حد سخن گستری

وله ایضا در مدح اقضی القضات گوید

بر صدد ام گر شاهد صد روی خاوری / از روی دیر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمه خورشید را کند / قندیل سان معلق از این طاق چنبری

در کوره سپهر فلک آتش افکند / تا آفتاب تازه کند رسم زرگری

ایام همچو مردمک چشم عاشقان / از سعی آفتاب کند لعل پروری

چرخ از تنور تافته صبح بر کشد / قرصی خمیر مایه او زر جعفری

صبح پگاه خیره شود بقدم روان / پیش غبان خسرو گردون بچاکری

از بهر بر گرفتن داغ سیاه شب / صبح سفید جامه کند قصد گازری

دز بهر منهزم شدن لشکر ظلام — خورشید بر کشد ز فسان تیغ لوذری

با روزگار چهره بشوید ز گرد شب — گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری

گیتی در این زمانه که خود شرح میدهد — هر روز گویدم که مخوان لوح شاعری

با طایران سدره سوی جنت رواح — روزی گر از نشیمن باریک بگذری

تا طفل وار جان تو در مهد قالب است — ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری

تا زیر چرخ لعل صفت کرده قرار — از چار میخ طبع کجا جان برون بری

یکچند شد که نایب هر روز مهر دار — در قبضهٔ تصرف این هفت اختری

زمزم صفت مدار دو چشم از جفای چرخ — چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری

ماحی زنگ جور و ستم صدر دین و داد — کامد ز رای اینه روی مهتری

اقضی القضاة عالم عادل که رای او — کرد از برای خنجر انصاف گوهری

آنجا که نور افسر القاب او رسید — باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری

کیوان که بر جبین ز رفعت نهاده است — چون قدر او بدید ز دولاف برتری

با برق گفت شمع ضمیرش که زهر خند — با ابر گفت بحر نوالش که خون گری

سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد — شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری

چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار — گرد آسمان دایره گردد از بری

چون

چون بر سریر عدل سلیمان توئی چرا — بر بام آسمان نزنی کوس قادری

چون صد هزار حلقه بگوش غلام تو — از شام سازی پرچم اعلام بربری

خورشید و ماه را که غلام سیاه خوانند — رای جهان فروز تو از بس منوری

آنجا که استقامت میزان عدل تست — میزان چرخ را بسبکی چه نشمری

تا زیر چرخ لعل صفت کرده قرار — از چار میخ طبع کجا جان برون بری

روزیکه صفدران ظفر تیغ بر کشند — چون جد جوشش بر همه اعدا مظفری

طبع لطیف پرور شمس از مدیح تو — تا که فتاد بر سر گنج سخنوری

تا این دو شمع طاقهٔ نیلگون لگن — روشن کنند قاعدهٔ نور گستری

از روز تیره باد که چون شاه اختران — در پای قدر تارک افلاک بسپری

وله ایضا در مدیح پناه ملک الاسلام فخر دولت و دین گوید

بنا شدت نفسی سروران کله داری — که سر بکلبهٔ احزان ما فرود آری

بدین قدر دل ما بس که نگاهی داشت — چه دلبری که ندانی طریق دلداری

ز حسن خویش برین پایه گشته ام خرسند — که سینه تجلی با دلی بباز آری

مرا که پشت من از نار محنتت دو تا — فراق روی تو در می خورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو — دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانکه اندکی من خون چکد ز تیغت | که هرچه با تو کند جنس آن سزاواری
تکلفی بنود لایق بزرگی تو | اگر بخورده بگیری و عیب نشماری
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مزوری بهوس خسته میپزم حالی | که درد و چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله زیر است میل و آن برتست | که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی کمی آن است | که بگذرانم این را سماع نگذاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم | کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
یکی غم از دل من پای باز پس ننهد | که دست دیگری غمیم بیاری
عنان فتنه رها کرده وان خوشتر | که عذر لنگ برون میروی برهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد | بر درگه جهان پهلوان ستمکاری
پناه ملت اسلام فخر دولت و دین | که کرد دولت و دین هست تیغ معماری
ز دور او ز پس انبار عدل نتوان کرد | مگر ز زلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه امر تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت ستمکاری

در آمده ز ازل زیر سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن و تهنیت بدشواری
نو شکفته تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود | که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل مدح تو یک نوا باشد | که دل بپای در آرد لباس زنگاری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی | بیک نخاشکم آز را همی بیاری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گلزار مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد | ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

وله ایضا در مدح خدایگان سلطان [illegible] گوید

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور اینزمان ز سر بنهاد | که دید بر سر شاه افسر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند | که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید | ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمده است بجوش | ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی

چنان بساخت جهان را هوای طاعت او که از طبیعت ناساز رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس از این سحر به پرده دری با صبا بغمازی
از این سپس بصلابت پنج نوبت شاه کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین دهر نصرت دین که دشمن بحوادث همیکند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست دل عقاب سپهر از بلند پروازی
زهی بمصر ممالک تو را عنایت حق عزیز کرده الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی مدبران قضا را بذهن همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسد که این سخن مثل مرد ریست بارازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه برازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت اگر بتیغ سیاست سرش جدا سازی
عیار مهر بر اخلاص تو نخواهد گشت اگر ببوته کنی سالهاش بگدازی
سپهر و دهر بخاک در تو محتاجند بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی
ستاره دامن دوران زبیم در چیند چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند تو شاد زی که ز شاهان بعدل ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرد ملک ترکی را که همعنان برود با شریعت تازی

تم القصاید بعون ملک ماجد بالخیر

ترکیب بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سرای عشق تو جانان هزار در کو را بود بوصف نخست آستانه جان
زان ساعت یگانه ام که تو ربخشی اگر بودی مرا این شکسته دلم دوگانه جان
گویی بهای بوسه من هست جان و هست مقصود آنکه تا ببری بی بهانه جان
تا بر خورند از رخ و ناز تو چشم و دل برباد میشود بفسوس از میانه جان
چون دل بدام حلقه زلفت در او فتد بربوی آنکه دید ز خاک تو دانه جان
زین پس مدار غصه بجانم تب از آنک دارم فدای مقدم صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل وی مهر زر مهر تو دایم بنام دل

در تنگنای سینه که لشکر گه غم است / شد دل غلام روی تو و جان غلام دل

دل در مقام سینه و این طرفه تر که هست / شیرین شده ز باده دهان تو کام دل

جانا صبوح عشق باخر کجا رسد / تا هست پر شراب هوای تو کام دل

اسباب عیش خرمن صبرم بسوخت پاک / بر آتش غمت ز تمنای خام دل

آزار جان من مطلب زانکه داده ام / در دست مهر صدر ظفرسان زمام دل

مقبل محمد بن ابو القاسم آنکه هست / پیش علو همت او اوج چرخ پست

بر سر زدم بسی ز غم عشق یار دست / هم کار شد ز دست مرا و نگار دست

از پا از آن در آمده ام کز سر فسوس / گوئی که با تو عهد ببندم بیار دست

عهد تو چون شکسته تر از بند زلف تست / ای من غلام روی تو رنجه مدار دست

دارم پر از فراق تو چون کوکنار دل / هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

نه از خیال تو ببرم دیده این دل / نه از وصال تو بکرمد و بیار دست

در پای هجر تست بهوی دو زلف تو / دل چون چنار باز گشاده هزار دست

از من بدار دست که در روز بند کی / زد در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملک بروی‌اش مبارکست / دم در گلوی دشمن دانش بیادگیست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای / تا زد بر او سپهر بگاه کمال پای

گر خدمت درش متقاضی نیایدی / بر تن نیافریدی خود ذو الجلال پای

تا پایمال او شود از راه احترام / دستش بجود بست جهان را بمال پای

در پیش دست حمله بخت جوان تو / آرد بگاه کینه کسی پور زال پای

بر چرخ پیر مرکب او را ستانش ها / کو را بود نهاده تنگ بر هلال پای

سرور میان معرکه از حفظ بندکش / بیرون نهاده خصم بد بد فعال پای

صدری که بی نظیر جهانست گاه لطف / شخص بزرگوارش جانست گاه لطف

ای ملک را ز روی تو بر آفتاب چشم / لولو فشان ز خشم تو دارد سحاب چشم

در عهد عدل تست که بر پاسبان و دزد / یک چشم زخم باد بگردون خواب چشم

همواره حاسدان ترا پر ز باد دل / پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم

در دست همچو بحر تو مانند صدف / کلک تو راست مانده پر از در ناب چشم

از راه قهر جلوه کران سپهر را / از گرد سم اسب تو دیده لعاب چشم

در بوستان سرای جا همچو لاله کرد / روی عدوی جاه تو را چو نقاب چشم

هم وافر از نشانی تو دارد نصیب گوش / هم کامل از لقای تو دارد نقاب چشم

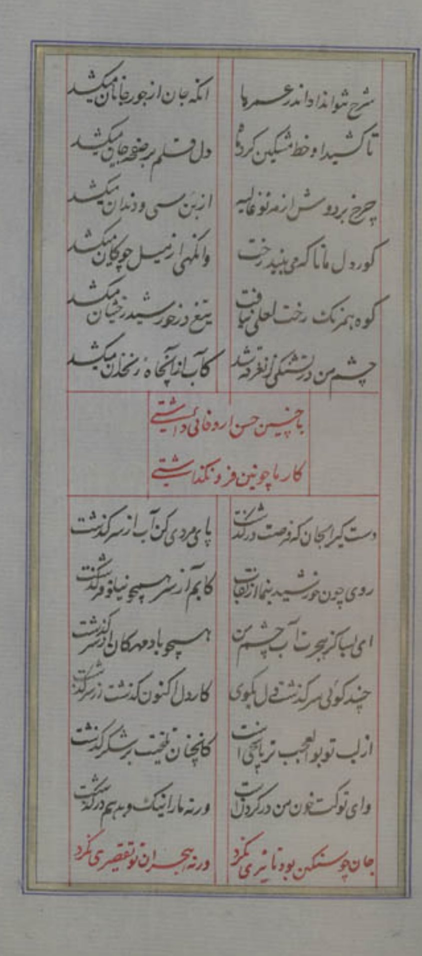
ای خاک پات افسر گردن‌کشان دهر
زاکن دوستی تو و دشمنت زهر

ای کرده از مدایح تو اخترا ز گوش ... وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش
در سر شده ز طلعت تو چشم میده ای ... بر جان شده ز مدحت تو دلنواز گوش
تا از خواص سمع ضرورت زرود گوش ... کردار شنیده نام عدوت اختراز گوش
تا بر کند ز قطرهٔ نیسان نطق تو ... از دل دهان لبان صدف کرد باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار ... دارند جانب شعر از اینان ز گوش
من بنده دیر ماندم و شد وقت صحبت ... یک نکته داری از کرم دلنواز گوش
صدر از بان ندارد اگر چون منی رسد ... از چون تو بی لقمت یک سر دراز گوش

تا ذکر همتت بجهان در سمر شود
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر شود

صدر را همیشه دست چو کانت گشاده باد ... پایت برتبه بر سر گردون نهاده باد
فرزین ملک شاهی و رخ برده پیش پیل ... خصمت بر پشت اسب تجمل پیاده باد

عشق دل را سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد



شرح شوا انداد اندر عمرها ... انکه جان از جور جانان میکشد
تا کشید او خط مشکین گرد ماه ... دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه ... از بن سی و دندان میکشد
گو دل ما تا کرمی بیند رخت ... وانگهی از میل چوگان میکشد
کوه همرنگ رخت لعلی نیافت ... تیغ در خور شید رخشان میکشد
چشم من در تشنگی ز آن غرقه شد ... کاب از آنجا ز نخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما چونین فرو نگذاشتی

دست گیر اکنون که فرصت در گذشت ... پای مردی کن آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب ... کاب آن آز سر هیچ نیلوفر گذشت
ای لبانت ز هجرت آب چشم من ... همچو باد مهرگان از سر گذشت
چند گوئی سر گذشت دل بگوی ... کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از لب تو بوالعجب تر یا بحی است ... کانچنان نخیت بر شکر گذشت
وای تو گفت خون من در گردن است ... ور نه ما را تیغ و هم در گذشت
جان چو سنگین بود تاثیری نکرد ... ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف افکند / تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی سروست کبر در زمان / تا مگر این کار در پا افکند

دل بحیله میبرد از عاشقان / وانگهی در قعر دریا افکند

گاه وعده میدهم بهر امید / بر ره امروز و فردا افکند

از فراقش غنچه گر گم شود / آفتابش سایه بر پا افکند

دل اگر از دست تو آهی کشد / آتش اندر سنگ خارا افکند

خود نبیند لشکر روزی نقش / داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار / کز وجودش خواست صدر روزگار

از نمایش در مکنون میجهد / ور نسخایش گنج قارون میجهد

معنی روشن ز لفظ درفشان / همچو برق از ابر بیرون میجهد

از نهیبش قطره قطره جوی خون / از مشام دشمنش خون میجهد

عاریت دارد ز رای روشنش / شعله کز مهر گردون میجهد

با کف گوهرفشان او حباب / چون عرق بر روی جیحون میجهد

کار او بین کز فلک خون میرود / خصم او بین کز جهان چون میجهد

باش تاکرد

باش تا کرد و شکفته گلبنش / این صبا بر غنچه اکنون میجهد

آنچه آورده که از لطف بیان / همچو عیسی مرده را بخشد روان

ای ز لطفت جان معانی یافته / وی بجودت از امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا منتهی / کونشان از بی‌نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید / نه جهان پیش ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو گاه سخن / جان دانش صد معانی یافته

باد از لطف سبکروح آمده / خاک از ظلمت گرانی یافته

سوسن آزاده اندر مدح تو / از طبیعت ده زبانی یافته

دست طبعش آنچنان را داده اند / کابر و بحر از وی انفریاد آمدند

منبر از وعظت مزین میشود / چشم ملت از تو روشن میشود

روز بدعت از تو تیره میشود / مسند از دست تو متین میشود

تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب / های فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو بر کشادی درج نطق / گوهر از لفظ تو خرمن میشود

هر سری کز چنبرت بیرون شود / آسمانش طوق گردن میشود

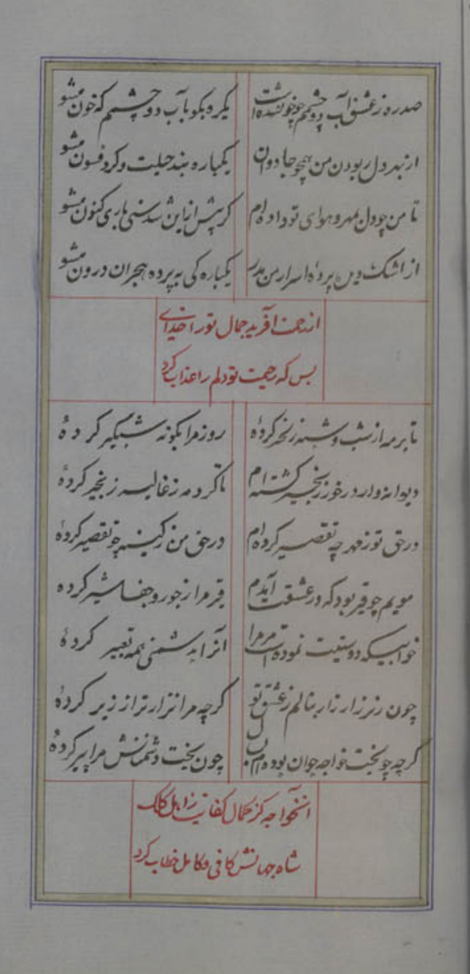
هم زقدر دولتت اکنون خود ... مدح تو منظوم بی من میشود
صبح اگر بی رای تو یکدم زند ... چشم نه افلاک بر من میشود

برجهان امروز بردابر دولت
دولت اقبال تیغ آوردن است

یارب این دولت چنین پاینده باد ... آفتابش برجهان تابنده باد
همچو ابر قدر تو بگریست خصم ... چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی ... پر ز در لفظ تو آکنده باد
شد باو خشم و قهرت از جهان ... بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آفتاب دین ز نور خشنده شد ... سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
روز عید است این و فرمان تو هم ... همچنین عیدی تو را فرخنده باد
تا ز چرخ آمد دورنگی روز و شب ... روزگارت رام و چرخ بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

ای ترک با من از خط پیمان برون مشو ... در بدخوی از آنکه شدستی فزون مشو
در راه عشق جان مرا رهنمون شدی ... در راه فتنه دین مرا رهنمون مشو



صدره ز عشق آب دو چشمم چو خون شده است ... یکره بگو به آب دو چشمم که خون مشو
از بهر دل ربودن من همچو جادوان ... یکباره بند حیلت و گرد فسون مشو
تا من چو دل بمهر و هوای تو داده ام ... گر پیش از این شدستی باری کنون مشو
از اشک دین پردهٔ اسرار من بدر ... یکباره کی به پردهٔ هجران درون مشو

از حسن آفرید جمال تو را خدای
بس که رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا بر مه از شب و شبنم زنخ کرده ... روز مرا بگونه شب تیره کرده
دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام ... تا گرد مه ز غالیه زنجیر کرده
در حق تو ز عهد چه تقصیر کرده ام ... در حق من ز کینه چه تقصیر کرده
مویم چو قیر بود که در عشقت آمدم ... قیر مرا ز جور و جفا شیر کرده
خوابی که دوستیت نموده است مر مرا ... آن را به دشمنی همه تعبیر کرده
چون زر زار زار بنالم ز عشق تو ... گرچه مرا ز زار تر از زیر کرده
گرچه چو بخت خواجه جوان بوده ام ... چون بخت دشمنانش مرا پیر کرده

آنخواجه کز کمال کفایت ز اهل ملک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال گشت ... دیدار او زمین و زمان را جمال گشت

محمود گر مجامدش الفاظ شاعران ... بی علم ساحری همه سحر حلال گشت

تا اهل کلک کلک و کف او بدیده اند ... زاهل کلک کلک و کف تب و بال گشت

هر محتشم که دعوی و معنی او بدید ... دعویش عاجز آمد و معنی محال گشت

اخلاق او برابر باد لطیف شد ... الفاظ او برابر آب زلال گشت

ذات کریمش ارچه جلالت ندیم اوست ... ربان قاطع کرم ذو الجلال گشت

تا ایزد صلاح کار جهان خواست از خلق ... ایزد دعای خلق بر او مستجاب کرد

ای در کف تو جایگه هر کفایتی ... در زیر شکر و منت تو هر ولایتی

هر ساعتی ز اختر سعدت معونتی ... هر لحظه ز شاه جهانت عنایتی

بر هر زبان ز وصف کمال تو صورتی ... تا گشت نام نیک تو از صورت آیتی

نشکفت اگر ز عدل تو در روزگار تو ... کس از روزگار نماند شکایتی

تا بشد صلاح کلک و کفایت بکلک تو ... بر هر زبان ز کلک تو بینم حکایتی

کار قلم قوی شد و ملکم که بیکفت ... مظلوم بود در کف هر بیکفایتی

اکنون قلم بعهد تو در زینهار تست ... زنهار تا سرش نزنی بی نکایتی

وله ایضا

وله ایضا

خیزای نگار و جشن خزان را بساز کار ... ما را برابرست صورت روی تو نو بهار

در پیش لاله و گل رخسار عارضت ... منسوخ شد حدیث گلستان و نوبهار

داری بنفشه بر طرف چشمه حیات ... سهلست اگر بنفشه نروید بنو بهار

عطر بنفشه گرچه فراموش کم شود ... ما را ازو بود رخ زیبات یادگار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست ... بگشای از دو نرگس پر خواب پر خمار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد ... گردش بر آورد ز سر بد سگال گرد

ای عید نیکوان بدو آن می بیاد عید ... بنمای نیمشب رخ چون بامداد عید

دادیم دادمی ز پی عید چند گاه ... اکنون نمیدهیم یکی لحظه داد عید

از جان سرشته اند تو گوئی سرشت می ... بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید

روزی ترا بعید صفت کرد عقل و رای ... چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید

از آتش هوای تو برخاست اشک عقل ... وز آب و باد روی بنشست باد عید

دانی که عید موسم عیش است از قبل ... آفاق شد مسخر حکم نفاد عید

چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت ... هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار دلنشین که بپا ایستاده ای
با مانه در موافقت جام و باده ای

تا تو نشسته بودی مجلس داشت نور
ما چشم روشنیم که تو ایستاده ای

روزی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده ای

هردم ز شعله بر دل شب نیش میزنی
عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده ای

بر سر نهاده افسر و در قید مانده پای
دیدم که تخت بزم دل و صعب ساده ای

نه نه ملامتت نکنم جای آن جنیت
گر زور وصل در شب هجران فتاده ای

این بوسها که بر لب مقراض میزنی
دی بر نگین خسرو آفاق داده ای

بو بکر بن محمد بن الدکر که هست
در زیر پای همت او فرق سپهر پست

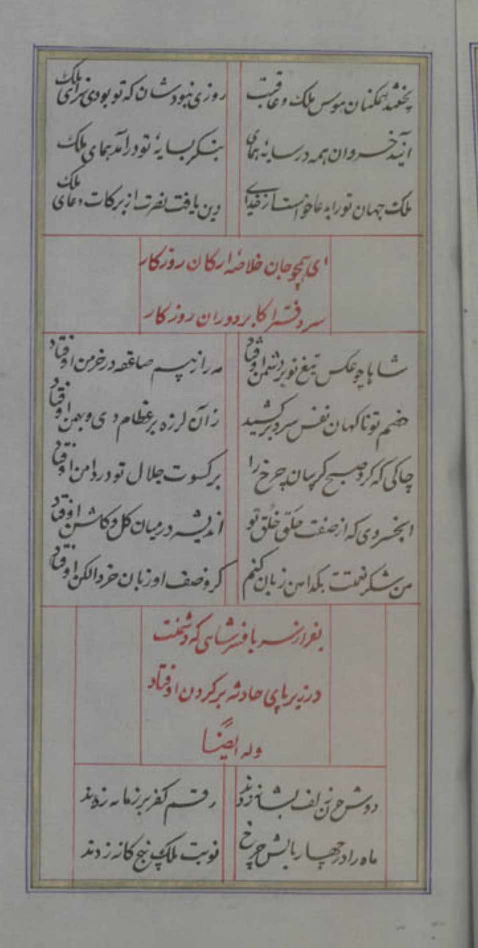
ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک
بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را
هر کو که بود آنچه تو کردی بجای ملک

ملک از سیاست تو چنانشد که هیچ مرغ
گستاخ بر نمی‌پرد اندر هوای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر تحفه کرد
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

بحکم



بخشد همگنان هوس ملک و عاقبت
روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آینه خسروان همه در سایهٔ همای
بنگر بسایهٔ تو در آمد همای ملک

ملک جهان تو را بدعا خواست از خدای
وین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر اکابر دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتد
هر از نهیب صاعقه در خرمن اوفتد

خصم تو تا کهان نفس سرد بر کشید
زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتد

چاکی که گرد صبح گریبان چرخ را
بر کسوت جلال تو در دامن اوفتد

آن خسروی که از صفت خلق خلق تو
اندیشه در میان گل و گلشن اوفتد

من شکر نعمت بکدامین زبان کنم
کز وصف او زبان خرد الکن اوفتد

بفراز سر با فر شاهی که دشمنت
در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

و له ایضا

دوش چرخ زلف بشانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند

ماه را در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنجگانه زدند

هر خدنگی که از پی شهاب
راست کردند بر نشانه زدند

از پی کرگس آن جدی فلک
برترین شهپر اشانه زدند

گوش ناهید را که از پروین
حلقهٔ پر ز دُر دانه زدند

فرق بهرام را که از اکلیل
تاج عالی خسروانه زدند

آخر الامر پیش درگه شاه
جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان لحظه بار آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید
گل صد برگ آسمان بدمید

زنگی شب بجادوئی گفتی
شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی از آن برسید
لاله بشکفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک
لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم
بسوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سپهر
در زوایای کهکشان بدمید

روح قدسی وان یکاد خوان
سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملکرا



ملک را تازه روزبازاریست
که جهان را چو تو جهانداریست

پیش قدرت سپهر نه پوشش
همچو ویران چهار دیواریست

باد با عزم او گران جانیست
خاک با حلم او سبکباریست

فتنه زاد در جهان کانشگفت
که نه از نوک رمح او خاریست

تیغ کشورگشای صف شکنش
در دل آب گوئیا ناریست

هر کجا چشم او رسد گوئی
اثر نالهٔ دل افگاریست

هر کجا تیر او رود گوئی
صفت حاصل ستمکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشید
بره از گرگ انتقام کشید

وله ایضا

ای فلک پیش تو کمر بسته
دولت دشمن چرخ بر بسته

نو عروسان حله گیسوها
بسر نیزهٔ تو بر بسته

گرد شبرنگ مرکبت بنبرد
گذر موکب سحر بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو
مرزبان رخنه دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده رویست
قبهٔ ماه بر سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم — راه پیکان خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفته لفظ صریح سربسته

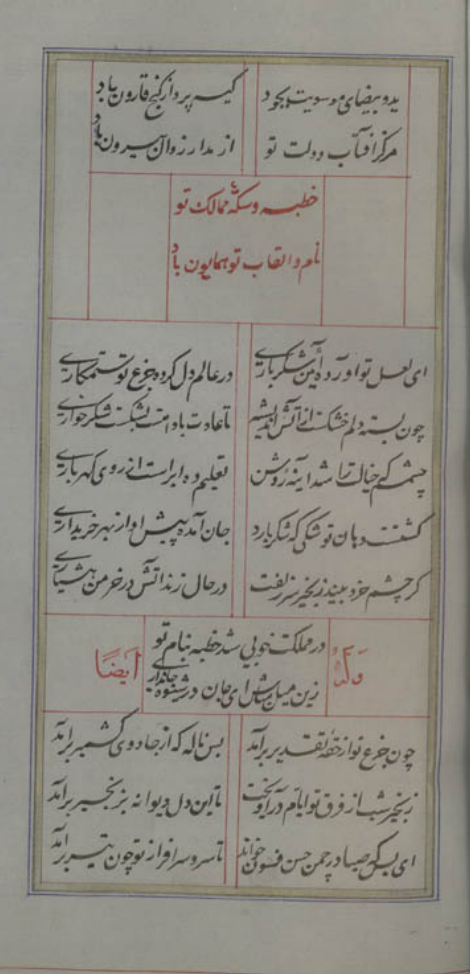
که مه و مهر زیر دامن تست
نام نیک جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضب هر تنی ز خون شفق — روی خورشید را خضاب کند
هرکجا خشکسال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را — روز کین جرعهٔ سراب کند
لطف لفظ تو درّ مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را بجام غرور — رای هشیار تو طرب کند

بخت را چون تو برنشستی نیست
تخت و دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر ملکت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است — از جفای زمانه پر خون باد

ید بیضای



بربوی سر زلف تو از پردهٔ تقدیر — بتعجیل کنان باد جهانگیر برآید
آندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بکشاد — آه از جگر سوخته عنبر برآید
جان دست زنان در رسن زلف تو گردد — زین جای گل آلوده دلگیر برآید

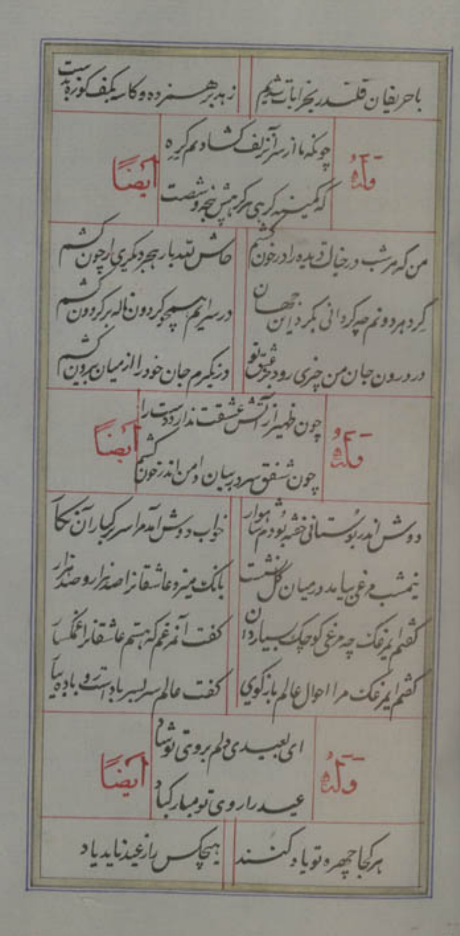
ولهُ ایضاً
از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز زمرهٔ چشم تو تکبیر برآید

چون نگارم ز رخ نقاب انداخت — سایه بالای آفتاب انداخت
در شب از شرم روی او گردون — گوئی خورشید را در آب انداخت
ایکه در درج سر گشاده گوش — لفظ تو لؤلؤ خوشاب انداخت
بر در بخت دیده بان خفتم — دست هجر تو قفل خواب انداخت
قصهٔ غصهٔ تو میخواهم — پیش صدر فلک جناب انداخت

ولهُ ایضاً
یار میخوارهٔ می قدح باده بدست
باحریفان ز خرابات برون آمد مست

برو در صومعه بگذشت و صدائی در داد — سر خم را بگشود و در غم را بربست
پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده روی — خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست — رقم کفر بما بست و پس آنگه بنشست

باحریفان



باحریفان قلندر بخرابات شدیم — زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

ولهُ ایضاً
چونکه ما از سر آن زلف گشادیم گره
که کمینه گرهی بر گرهش چهل و شصت

من که هر شب در خیال دیده را در خون کشم — کاشکی یکبار هجر دیگری را چون کشم
گرد هر دو نم چه گردانی بگرد این جهان — در سر آیم همچو گردون ناله بر گردون کشم
در درون جان من چیزی رود جز عشق تو — در زنگیرم جان خود را از میان بیرون کشم

ولهُ ایضاً
چون ظهیر از آتش عشقت ندارد دست را
چون شفق سر در بیابان دامن اندر خون کشم

دوش اندر بوستانی خفته بودم شاهوار — خواب دوش آمد از سر کنار آن نگار
نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست — بانگ میزد عاشقانه صد هزار و صد هزار
گفتم ای مرغک چه مرغی گوچک بسیار دان — گفت آن مرغم که هستم عاشقان را غمگسار
گفتم ای مرغک مرا احوال عالم باز گوی — گفت عالم سربسر باد است رو باده بیار

ولهُ ایضاً
ای بعیدی دلم بروی تو شاد
عید را روی تو مبارک باد

هرکجا چهره تو یاد کنند — هیچکس را ز عید ناید یاد

ای بسا دل که از هوای لبت — در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی نو لیست مرا — زآن رخ همچو صورت نوشاد
فی غلط میکنم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد
تشنه نیکوان بغدادی — ور تو چشم چو دجله بغداد
بر فلک تاختی به تندی آب — تا رخت ماه را خجی بنهاد
فی ترسم از آنکه در تو رسد — آنچه کردی بجان من بیداد

ولهٔ — تا من از دست محنت تو کنم / پیش مخدوم خویشتن فریاد — ایضاً

گر سر کیسهٔ وفا بندی — در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعف مرا — چند بر آخور خطا بندی
روی بهجری چنان تذاری خوب — کش جفا نیز بر خطا بندی
ماه نو تشینی از کله پوشی — سرو سیمی از قبا بندی
کمر لعل از اشک می سازم — کت میان غنبت بر کجا بندی
نخورم آب بنعمت گرچه — در دلم آتش بلا بندی
سر جانم بسنگ غم بشکن — جهد کن تا شکسته وا بندی

برسر من قضای بد غم تست — تو چرا جرم بر قضا بندی

ولهٔ — زمن چند انکه میخواهی وفا هست / از این معنی بگو کجا ترا هست — ایضاً

چگویم راز دل گوئی که جان کن — کنون هم زانتو پرسم این وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو — بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را — ز غم وا پرس تا خود دل کجا هست
چگویم وصل گوئی وقت آن نیست — بغم قانع شدم آن نیز تا هست
گر از غم بر درت جان داد سهل است — چو من در شهر عشقت صد گدا هست

وله ایضاً — من از طعن نوای قاضی خراغی / کجا دانم طریق شاعری را — قطعه

زکردی کز هوای کفر خیزد — چه زحمت موکب پیغمبری را
زخاری کز درخت شرک روید — چه نقصان ذوالفقار حیدری را
زبان را ذوالفقار آسا کنم تیز — که مهمانی بود خیبری را
چنان هجر توام سودا گرفته است — که شستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ما نا جوابی — که پوشیدی کلیم مدبری را

ندانم تا چه بخشی که هرگز / ندیدی چهرهٔ رنگ اختری را
ز زن کمتر نهٔ که کاه میکن / مراعات رشید ازرقی را
مرا طبعیست کز بس تابش آید / حسد باشد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من / طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامنگیر با ما / نمائی سیرت بدگوهری را
ازاین پس چون گل عهد میکش / جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان دانش من / خبر دادی جهان سروری را
سرشک جام او هر ماه بخشد / زلال خوشگوار کوثری را
وزینش در زمانه دیگر باد / گر از غیرت بود حور و پری را
نصیر الدین الغ حاجب که برداشت / به تیغ آیین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد / شمال مشک بر عنبری را

وله ایضا

خدایگان جهان مالک رقاب امم / تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد مجامر خلق تو از نفایس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا
ز تندباد شکوهت بود بموسم دی / که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

لشکر از

شب گذشته مرا میگذشت در خاطر / که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفس سرد میکشید عدوت / که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاین برف و سرما چیست / سپید کاری حساد و کوری اعدا
لطیفهٔ به از اینم فراز می آید / گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف مهر تو دل کرده بود گرم جهان / فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا
نه سهو کردم گر زبد خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا خنک کند ترا پیش ازین نظیر زاد / نزاید از پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت / زبان مدح نباشد پسند کن بدعا
مگر تو شاه شاهی درون نان چند انگ / حسد برد همه امروز بات بر فردا

وله ایضا

ای خداوند که در کشور عالمگیر عقل / خسرو پرویز چنگ آید ز گردون خطاب
سهل بوی خوش جاند اروی لطفت ببرد / صفرت از روی خور و کاهد ز روی ماهتاب
عکس عدل استکارت گرفتند بر آسمان / مانع آمد طبع خرچنگ فلک از انقلاب
می ندانم کز چه شب خور ز شرم رای تو / بی سر و پا ساختی نوارت التجاب
گوهر افشان دیدهٔ خصم تو وای بهر جیبت / زانکه جز چشمه تو چیزی نمی بیند بخواب

کار شرع و رسم دین از جود تو جائی رسید / کاهمین سرمایهٔ شمشیر تو زرین نصاب

پشت پا میزد جهان از جود عالی همتت / چرخ را از تن همی سنجید و میکرد اضطراب

تا چنان زد پشت دستی همتت بر روی چرخ / کز نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب

آب باریکیست در چشم عدو شمشیر تو / زان قبل پیدا شده است اندر دو چشم

دشمنان دولتت را بس که خون بر خاک ریخت / اکنون تیغ ترا آنک سزا شد بوتراب

خسروا با کلکی برین فرتوت مردم خوار زن / یا مرا با او ستاند یا بماند در عذاب

اهل معنی را رها کرده و خسان را برگزید / درو خود را این که گردون میکند در انتخاب

چون فلک پشتم دوتا شد به زنان شام و چاشت / کاشکی ممکن شدی بردن به عمرم شتاب

بر وجودم دلسوز بیا شد که تا کی همچو شمع / باشم از بهر خورش در التهاب و اضطراب

دی شنیدم با یکی ز ابنای جنس روزگار / بوده بر نوعی ز شفقت خسرو گردون جناب

بس در ابنای سخن گفته فلان نفعی رهی / از چه میدارد عروسان سخن اندر نقاب

این سخن کرد بکری گفتی چو ابر مرد لیک / چون کشیشان می نخواهم ماند اندر ریاب

باد دم با د صبا گر نیستی احسان ابر / کی دمیدی گل ز خار و خون شدی مشک ناب

تربیت باید سخن را زانکه دست تربیت / خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

ولَه ایضاً

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب / هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه کاه خدمت بزم تو مثل / طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

خط تست بر زمین که سپر در سپر کند / ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

در پیچ میل قهر تو کان دم بدم بود / بر چشم دشمنانش نیارد گذشت خواب

شاها ز گفتگوی جهان در طریق لطف / کا سبب از عمارت طوفان کند خراب

آنکس که حکم کرد بطوفان و باد گفت / بشنو ز من سوال و تشریف ده جواب

من بنده چون به نیت ابطال کرده ام / هر ساقیی که من بهر کردم اکتساب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و بس / در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

کو هیبت گرد عالم کو هیئت فلک / بر من به نیم جو چو فکندم در این عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهل است این نه ماه دگر نیز همچنان / تن در دهم مدانکه زبانم بود ثواب

ولَه

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت / هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

ایضاً

عالی رضی دین تویی آن شمع دل که هست / لفظ شکر فشان تو سرمایهٔ صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر و تاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک / چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه خواب

باری چو شمع مجلس انس است در جواب … با من برای شمع و شکر کردی خطاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش … افتاد چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب

وله — **ایضاً**

تدبیر چیست کز پی تدبیر او کنون … چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آبست

خدایگانا شاکرد رای تست قضا … ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
ز چوب منبر خشک ار گلی دهد نشگفت … نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت … که از عوائد احسان تو نیافت نصیب
مرا بدولت ذات تو نسبت است ار کنگ … تو در زمانه غریبی و مست خانه غریب
ز فر بزم تو دی بود در نعیم بهشت … ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

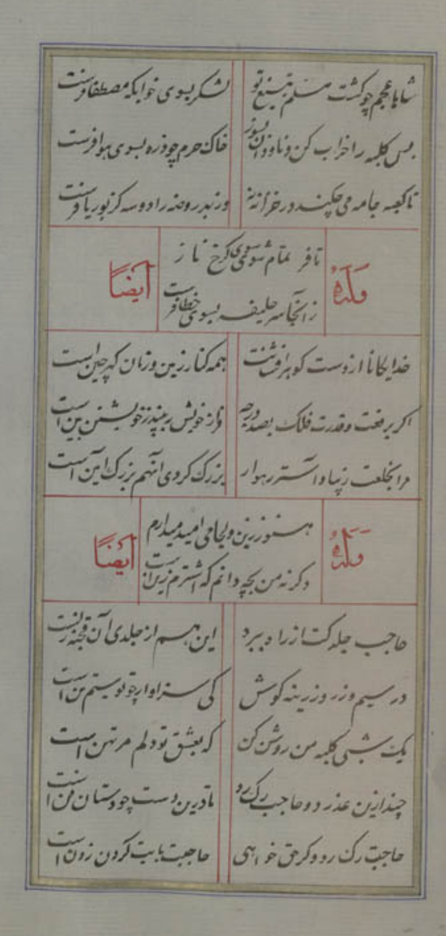
وله — **ایضاً**

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آید … اگر نخورده نداریم مرگ با بر زیب

ای نور در وجوه شمع و شکر … نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود … تا قضا شمع دولت افروخت

وله — **ایضاً**

این که پروانهای وعدهٔ تو … جمله از سوز انتظار بسوخت


شاها عجم چو گشت مسلم بتیغ تو … لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
بس کلیسا را خراب کن و ناقوس بسوز … خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
تا کعبه جامه می‌چکند در خزانه‌ات … وز بهر روضه رادوسه گز بوریا فرست

وله — **ایضاً**

تا فر تمام سوی کرخ تا ز … ز آنجا سر خلیفه بسوی ختا فرست

خدایگانا از دست کوهر افشانت … همه کنار زمین و زمان گهر چین است
اگر برفعت و قدرت فلک بصد درجه … فراز خویش ببیند ز خویشتن بین است
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار … بزرگ کردی انهم بزرگ آیین است

وله — **ایضاً**

هنوز زین و لجامی امید میدارم … دگر نه من بچه دانم که استرم زین است

حاجب جلدکت از راه ببرد … این هم از جلدی آن قحبه زنست
در سیم و زر و زرینه کوش … کی سزاوار چو تو سیم تن است
یک شبی کلبهٔ من روشن کن … که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین عذر و حاجب رگ زد … تا درین دست چو دستان من است
حاجب رگ زد و گر حق خواهی … حاجبت بایت گردن زدن است

حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف اقبال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست

ولَه ایضاً

کرم شاه کار خویش بکرد
بعد ازین نوبت عنایت تست

پناه مقصد اهل هنر صفی الدین | تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هر آن صفت که ز جیب قضا بر آرد سر | بعمر دامن جاه بدان بیالوده است
قلم که دعوی صافی کمال تو کرد | زخشم بوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا چیزی تو در این مدت | دلم بغصه و جانم بغم بیالوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه | هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که من اینجا نشسته ام چند | همه بسیط زمین صیت تو پیموده است
کنون بکام بناکام میروم که مرا | جهان عنان اراده ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه برگفتند | که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است
ز حرص همه شب تا که دمیدن صبح | چو بخت خویش دمی نارمیده ناسوده است
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز | چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار دو رنگم بغایتی شکوه است | که این سعادتم امروز روی ننموده است

زحضرت

ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است

ولَه ایضاً

تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا
دو ماه عمر بر امید تو زیان بوده است

بهر دین حاکم آفاق مبارک تو لی آنکه | گلبن ملک ز تو تازه و تر شاداب است
آستین کرمت بر عرش و بنا وی | صدره از روی جهان گرد حوادث رفته است
نحوی جنت مرا با تو نهان نتوان ساخت | که ز رای تو خرد هیچ هنر نهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار | آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس در گفت که رو مست بخفت | زان سبب طبعم ازین نکته منور آشفته است
تو که بیداری چو بند دولت و هشیار چو عقل | خفته و مست ندانم ز چه رویم گفته است

ولَه ایضاً

تو نه مستی که عقل من شیدا است
تو نه خفته که بخت مسکین خفته است

فرمان ده اکابر دنیا بهاء دین | دوران عمر و جاه تو را انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
گرمست در جهان اثری از شمامه‌ات | چون نکهت ربیع و شمیم ریاض نیست
شب غیبت تا زمانه که آبستن عنایت | از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

ور حل و عقد جبل متین است عزم تو … زان هیچ رشته قدرش انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند … در کاینات اگرچه کمال فراغ نیست
افتاده کان همت مهر تو رادکر … تا نفخ صور رسم طمع اتهاض نیست
رای تو را نصیب که گردون تند را … بی جد و جهد او سمت ارتباض نیست
قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک … تا صبح محشرش خطر انخفاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو بر دیده ها نوشت … در دیده ها برون ز سواد و بیاض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران … زان منقبض مشو که انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان … گر صد هزار گونه برو اعتراض نیست

ولَهُ
جاوید زی که پیش عطاهای فایضت … بحر محیط پیش ز رشح حیاض نیست
ایضاً

خدایگان جهان زمانه صدر الدین … توئی که طلعت تو نور دیده خرد است
از آن برقص در آید فلک که در گوشش … صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا … نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کرده ام همی فریاد … نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه که تشریف خاص فرمودی … هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

خدایگان

خدایگان همه خسروان روی زمین … توئی که طبع لطیفت سراچه نعم است
ز اهتمام تو آسوده اند جمله جهان … از احتجاب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو افراخت در آفلاک … صدای نوبت ملکت صریر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است … خدایگان جهان خسرو مسیح دم است

ولَهُ
جهان و خلق جهان معترف بآن شده اند … که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است
ایضاً

ای فلک سر بدان در آورده … که تو کوئی که خاک پای منست
زحمت آفتاب و سیرت ماه … عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر نه پوشش … آسمان در سرای منست
جمعی کان زبان فتنه ببست … سر تیغ جهانگشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست … ذره آفتاب رای منست
تو جهان را به پشت پای زدی … کاین همه فضله سخای منست
پایت ار زود شد ز صدمت آن … خود همین ماجرا گوای منست
درد در پایت او فتاد بغدر … که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیبم … گر ببری سرم سزای منست

عقل سوگند بر جهان میداد — که اگر در دولت مطلعی من است
بسر من که دور باش ازو — که تو دانی که بوسه جای من است

وله ایضاً

جاودان زی که چرخ میگوید
که بقای تو با بقای منست

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سمت — غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر باد صبا — چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شده است — این چه وقت خوش و چه هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است — عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامه دولت عنوان — نصرت الدین عضد الاسلام است
شاه ابوبکر محمد تو آنک — که شعارت کرم و انعام است
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سر انجام است

وقت احسان و گه عنف تو را — کف خورشید و دل بهرام است

وله ایضاً

کامران باش و ز شادی بر خور
که بد اندیش تو دشمن کام است

خدایگان جهان شهریار روی زمین — توئی که ذات شریفت جهان اقبال است
هر آنچه خواهی و گوئی چنان چنان بود — از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است
تو عالمی همه از تو بروزه میخوانند — بقای ذات کریمت که کان اقبال است
اگر چه روزه به شک اندر آمده بروایت — طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است
گذشت وقت تماشای دوستان و کنون — زمین مجلس تو بوستان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد — بدولت تو که شادی جان و اقبال است

وله ایضاً

بفرخی و سعادت نشاط می میکن
که نوش بادت این هم نشان اقبال است

ای سینه روزگار پر جوش — از آتش تیغ آبدارت
هر از لب آرزو بر آمد — اقبال نهاده در کنارت
در مدت عمر بار نسیه — خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت

ولهُ — ایضاً

پیش از خشم تو نیز آمد
منزل منزل و از تطارت

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر فراز عالم علوی فراشته است
گردون مطلقه ایست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم — کایزد تو را ابر و نه بیاری گماشته است
شابا منم که خانهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است

ولهُ — ایضاً

مگذار ضایعم که مرا دور روزگار
بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه — تا برو بند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می‌آری — همعنانست نصرت و ظفرت
گر چه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت

ولهُ — ایضاً

بدوی رهست میکند ز دعا
تا فرستد دوا سپه بر اثرت

مراورای سعادت مقام دیگر نیست — برون ز آنچه ز اکرام آدمی دور است

مرا بدانش

مرا بدانش شها زمانه حاسد بود — جز آنکه در همه شهر این حساب مشهور است

ولهُ — ایضاً

کنون عنایت خسرو بلطف اضافت شد
اگر حسد برد از من زمانه معذور است

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تو ایکه رایت عزمت همیشه منصور است
بزنده کردن ارواح و نصرت تو یاشد — صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صور است
بیا و بزم تو گیتی صبوح کرد مگر — که صوت مرغان گوئی نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه — سرش فرو شده نرگس هنوز مخمور است
شنیده‌ام که زبان را بشکر من بگشاد — کسیکه او بکتاب جلال مذکور است

ولهُ — ایضاً

در این شرف که مرا دوستان توان گفت
که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است

خدایگانا دانی که طاق ایوانت — ز روی قدر و محل با ستاره بند جفت
نماند خصم تو را هیچ مهره در گردون — که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه نسفت
ز حال قصهٔ من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست از نهان و نهفت
ز روزگار بروزی نشسته‌ام که چنانک — دگر روا است بیک جایگه تو انم گفت
زبین زبون قزل ارسلان هنوز گل است — مرا ز حادثه صد گل نازکی شکفت

بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم   چه شکر با که من از کرد کار خواهم گفت

وله ایضاً

پناه و قدوه شاهان عصر و نصرت دین   تو یکه خاک درت کیمیای فرهنگ است

بروی مرکز قدرت نمیرسد گردون   که در میانه مسافت هزار فرسنگ است

بباغی شکند رمح تو طلسم عدو   به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است

ز بس خسی در پهلوی مخالف تو   کمان مبر که بجز خنجر تو را زنگ است

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیرت   رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگ است

زمانه پای سکابت ندارد اندر جنگ   از آن عنان مرادت همیشه در چنگ است

برغم آنکه من از خاک درگهت دورم   ز غصه بر نفسم باز مانده چنگ است

مجال عذر فراخ است از این جهان لیکن   زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است

حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید   اگر بنکته نگوئی که عذر هم لنگ است

وله ایضاً

ترا بقای ابد باد در نکونامی   که ملک و دین را از نام دشمن ننگ است

اقبل الساقی بریحان وراح   ضاحکا نفر عن نغر الملاح

موسم عیش است درده جام می   بی پیاله کس فلاح

گل زخوبی

گل زخوبی مست و بلبل از نشاط   نیست هشیاری از این موسم مباح

تخدم فی نصر الهدی مستبصرا   احزن الملک باطراف الریاح

فتح تو در پیش داره شهریا   عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح

شاه عزم خطبه بدخواه کرد   تا فزاید دین و دولت را صلاح

ثابت الاقدام منصور اللوای   مستقیم الامر مامول النجاح

وله ایضاً

دولت اندر پیش و پیروزی پس   نصرت اندر علب و بهمت بر جناح

ای کشته دیان جان رمد جت   همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر گلست عدل و انصاف   در عهد تو این قوی و آن خند

یکروز بشب نشد که گردون   از هیبت تو سپر نیفکند

من بنده که خاطرم ذخی است   در باغ ثنای تو برومند

بی بکی اگر چو گفتنی نیست   یکباره گیم ز بیخ برکند

فریاد مرا ز روزگار است   تا چند ز روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز   آزاده نزاد چو تو پسر فرزند

تو وارث ملک روزگاری   در عهد تو قطع گشت پیوند

وله ایضاً

از دست سواد شعر برون کن
بدنامی روزگار مپسند

ایخداوندی که خاک درگهت از عشق او ... خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهی آمدت ... در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان احسانت بپنج انگشت آز ... قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست ... خود نکو دانی که این خدمت چه نیکو کرده اند
از برای قیمت یکذره خاکپای تو ... نقد هفت اقلیم عالم در ترازو کرده اند

وله ایضاً

حاسدت در حبس محنت باد دایم چار میخ
تا طناب خیمهٔ آفاق شش تو کرده اند

خدایگان جهان شهریار دین پرور ... تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شده است چشم ممالک ز طلعت روشن ... از آن که طلعت تو نور مهر و مه دارد
مخالف کله ملک جست و بیخبر است ... که سر ندارد اگرچه سر کله دارد
چه خاصیت بود این کآفتاب خنجر تو ... همیشه روز بداندیش تو سیه دارد
تو برسر آمده از همه ملوک جهان ... جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست ... که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد

جهان

جهان بنام تو بگشاده اند تیغ ... چنین بود چو ز دولت که سر بر دارد
زمانه با همه حشمت فتاده در پایت ... چو ماهیی که بحر وار با کنار دارد

وله ایضاً

نگهدار شمشیر دین ایزدا
که ایزدت ز همه فتنها نگه دارد

ای بشش ضرب از فلک دزد برده چنانچه ... تا ابد داده روان حکم تو ما را انقیاد
گرچه اقبال تو از روی محابا رو برچند ... باخت با خصمت بسا سالی بسی پرده کشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز ... کعبتین مانی که فکرش را چنان بازی نداد
لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی و رفت ... داد افزون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد

وله ایضاً

با تو زین پس دست در وصل تعدی چون زند
چون یقینش شد که خصلی بر تو نتوانند نهاد

خدیو کشور ملک و پناه دولت و دین ... که عقل منهص سلیمان ثابتت خواند
تویی که پنجه زور آزمای کین تو رست ... بقهر جرم زمین را ز جای بجنباند
سنان رمح تو بالا اگر نه معجزه چه ... که خویشتن را در صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعی دولت تو ظهیر ... که در حمایت این آستانه می ماند
دو سال شد که ازین ورطه او ز تیزان ... بنجره باره کی روزگار میراند

بنود بر سر رفتن زجایگه چون قطب		ور آسیا بشن بر سر فلک بگرداند
بلی زمانه ناساز کار پر شر و شور		ز بسکه حال دلم خیره می بشوراند
بجان رسیدم و بنود امید انکه لب		دمیم هم ز بد روزگار برهاند
بر آن نهاد دلم را که خویشتن اکنون		عنان عزم همین از در تو پیچاند
شود ملازمت خدمت هنر جویت		که هم مگر ز شر داد خوش بستاند

ولَهُ ایضاً

پناه ملت و راعی خلق نصرت دین		توئی که چرخ بنام تو پایدار شود

بنای شرع بنام تو مرتفع گردد		اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمد		چه جای ماه که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جائی رسیده امروز		که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود چه سپهر		که دولت تو بر آفاق کامکار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو		که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد		ز بوی مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد		که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول نگردم عطات معذورم		که تا به پیش تو این نکته آشکار شود

گر ابر قطره بدریا از آن فرستد باز		که تا بوقت دگر در شاهوار شود

ولَهُ ایضاً

بیاب کام دل از روزگار چندانی		که روزگار تو تاریخ روزگار شود

ای شب قدر تو همیشه چون روز عید		روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان		آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا البت		ماه و سال و روز و شب پر خنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار		فر یزدان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک		جان عالم تا قیامت زنده باد

ولَهُ ایضاً

سایهٔ میمون فرخ طلعتت		بر سر جمله جهان پاینده باد

ای قضا صولتی که در عالم		آنچه حکمت کند قدر نکند
آنچه با خلق میکند تیغت		با چمن شبنم و مطر نکند
شرف رایت چنان آمد		کاندرو سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت		جز بجان پیکان خدر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت		فلک منهزمش مقر نکند

نیک دانی که بر سپهر هلال   نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کند بر اهل عراق   فتح این باب جز ظفر نکند
عمر من رفت در امید عنایت   هیچ سودی یکی بکر نکند
شهریارا سزد که در عالم   کرم شاملت نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز   با تو پس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص   کار طالع کند هنر نکند
پیش از اینم سازی پر و بال   تا کس این قصه مختصر نکند
کانچه با بنده کرد شهر اب   با کسان پرتو قمر نکند
در کنده‌ای او کلی است که پیل   جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب   که از او آب ره بدر نکند
سخن چند بشنو از بنده   که در آن شرح مختصر نکند
هر که از حال زیردستانت   چون بداند چرا خبر نکند
گرچه در حال دولتی ببیند   بر پل عافیت گذر نکند
ای جهان بوده در جهانداری   گر تو کس ناله سحر نکند
مادحی صادقم که در صد وقت   خاطرم هیچ مدح خر نکند

بنوده دور گر شنای تورا   جبرئیل امین زبر نکند
گر چه تهی شنید از این قطعه   سخن عقد و رو گر نکند
گفته من بفال دار ازانک   مد و بحر جز شمر نکند
برخور از جود کانچه دولت کرد   در نمای ثبات جور نکند

ولهم
جاودان باش تا مدار فلک
عاقبت گرد این مدر نکند
ایضاً

ای فلک قدر یکه بر دم عکس رایت   دیده بانان فلک را دیده با حیران کند
ای قرنش چون قلم سر بر خط فرمان نهند   چون دبیر خاص نامت بر سر عنوان کند
جا بهتر ار کرد حضیض خاکسار در استمام   دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد   از کمال رفعتش چون ذروه کیوان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد   هر کجا احیای رسم و زاف حیان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم و منت   کو فخر بر مصر تا تقریر این بیان کند
مملکت با نور عدل و سایه احسان تو   شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در دید و فکرت دید کار در زمین   لطف و قهرت ادلیل نصرت خذلان کند
جستجوی مایه قدرت در آن ناممکن است   سالکان چرخ نازین گونه سرگردان کند

طول عرض حیثیت عالم اگر دو فلک تست | بر مراد خویشتن یکچندی در وجولان کند
نکهت خلق و نسیم خلقت از خرمی | هر زمان روی زمین را روضهٔ رضوان کند
هر چه از آثار آستان رفعت از جهان بیرون بود | وانچه دشوار است لطف فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبیل | روز و شب گردون طواف از بن دوران کند

وله ایضا

تا ابد دوران عمرت متصل باد آنچنانک | دور دایم از قضا پیوند این دوران کند

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دل نهان فلک آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است | که نقد تعبیه فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر | درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
تو آنکه پیش و پس دولتت بنزد [illegible] | هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه تو را طول و عرض از آن بیش است | که وهم مهندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همتت کسی یابد | که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار | شگفت نیست که گل را ز خار بشناسد
زمانه را ز نوای تو روی کار آید | روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است | بس است اینکه یکی از هزار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز | که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد

وله ایضا

بقای ذات تو در ملک آنچنان بادا | که عقل مدت آن را شمار بشناسد

خورشید صدور عصر صدر الدین | بی لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت و حفظت | دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو و جاه و صفت ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعست جلال تو که در پیشش | نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد | هر دمدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون درارد سر | گر معدن لؤلؤ عدن باشد
اطراف زواد رکن بسیارت | آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کرام و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
صدراسر آن مد اشکم [illegible] | جز در که تو مرا وطن باشد
ایام ربا نگره گان دولت | روزی دو سه دافع خرق باشد

ایام رها نکرد کآن دولت — روزی دو سه دافع خون باشد

وله ایضاً

آن کاری و خدمتی که از حضرت — هرچه آن برود بدست من باشد

مربی فضلای زمانه شمس الدین — توئی که قفل امل را سخای تست کلید

ازان سپس که میان من و تو عهد دراز — زمانه حبل متین را مواصلت ببرید

ترا بمرو درون برد و حرمت بنشاند — مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

چو تو باسم رسالت بیامدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید

شدی بقاعده پرده دار نشست — چنانکه پرده صبرم ز بین آن بدرید

مرا بخدمت تو محض دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم نه حظ نقل و نبید

حدیث رویت صانع مرا محقق شد — که دست مغربی خالیست و وجه مدید

وله ایضاً

رسول را چو بدنیا نمیتوان دیدن — خدای را بقیامت چگونه خواهم دید

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین — توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

ازان سپس که میان من و تو عهد دراز — چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد

فلک بسان همایت کشاده دام — بدانکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد

زلفظ بنده بسمع خدایگان برسان — چنانکه لفظ تو باشد مگر که درگیرد

وله ایضاً

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت — سپهر سر زده زودم ز دست برگیرد

خدایگان کرام جهان رضی الدین — توئی که همت تو هست با فلک همراه

زمانه چون تو کریمی به هیچ عهد ندید — سپهر چون تو لطیفی به هیچ دور نزاد

بخواست صاعقه انجاد همتت بنشست — بمرد حادثه زان شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند — دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود — بمرد آتش موهوم در دل پولاد

چنار پیش تو دست ار گشاده تن زند — کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد

از آن لطایف لغت که بار فرمودی — اگر نیم بمثل شکر صد یکی منباد

چو سرو تا بابد در مقام آزادی — کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد می آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد

توقعی که در آن باب میرود اهمال — اگر ز تست مکن ور ز غیر تست مباد

وله ایضاً

چنین که من بتقاضای زر گرو شده ام — حدیث حله عجب گر بماندم بر یاد

سپهر فضل و جهان هنر رضی‌الدین | تویی که همت تو با فلک همزاد
تو آن کسی که به بند طلعه کرمت | کمینه آتش موموم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز می‌چند | نبشته بودم و احوال خویش داده بیاد
مگر به چشم رضا بنگری ورای رفیع | بهیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیکن از سر انصاف درتوان بودن | درین معامله الحق مرا خط آزاد
بضاعتی بنود شعر خاصه گفته من | که پیش چون تو بزرگی توان بمرده نهاد
کسیکه قطره شبنم به پیش ابر برد | چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دست | کجا بجرعه نقش سراب کردی شاد
کسی که گیسوی حورا گره زند رضوان | سزد که باد صبا روز طرهٔ شمشاد
ولیکن آب بتصدیق وعده کرمت | سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل از من شده است آبستن | ز وعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چه گفتم آن گره بسته زود بگشاید | اگر ز صد شد یکی گره از آن بگشاد

وله — ایضا

بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت بادا

ایا ستوده بصد علم در جهان مجز | تویی که در نظرت مزید و نمساید

جواب

جواب قولها تشریف اگر چه دیر کشید | زهی چگونه زبان عتاب بگشاید

وله — ایضا

که دست و طبع تو بحر علوم و کان سخاست | ز بحر و کان نه همه ساله در و زر آید

فی القطعه

خداوندا من از جراح عمرم | که دایم صفت معصوم پیش باشد
ز من راوی و وین دوری پرید | چو گیتی زرف و کافر کیش باشد
درین سامی و وین دوری که مانم | دل مرد همال اندیش باشد
نه شیء کز من بهشت و بهشت | سلیم است این بهل تا پیش باشد
چو مهر از پس برآید آدمی را | حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا از شعر آن ناداد چو طره | که با پانصد ز ر در معنیش باشد
به تیری دوزم از آنکس ز رفعت | کمر شمشیر جوزا کیش باشد
ز زنبوری نیسم کمتر که در وی | دم و دم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل نخاد و تها کند لیک | بساط لطما کز و بر خیش باشد
چو جای خود نبیند اهنست مومی | که ایشان را سمن چون خیش باشد
اگر دستوریم باشد نشستگاه | چنان دانم که جای خویش باشد

پناه ملت اسلام قطب آل رسول — توئی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بگشائی — دل فحول جهان را اسیب خون گردد
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر — بدین طریق مرا عقل رهنمون گردد

وله ایضا

کسیکه وجه سیاحت تمام شد سال — بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

عماد دولت و دین پیشوای صدر عراق — تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
رامرود جو باران اشک بدخواهت — بلب رسد و نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری — ز خنده لب چو گل و رخ چو لاله شود
چو از حواله شمس طلعه باد ارم — ز غبن و غصه همه خنده ها م ناله شود
دو روز ناله خادم بود اگر نه بسی — وگر نه هم نی دانهای جاله شود

ولد ایضا

جمال بن سر احرار روزگار حسن — ایا عجب بزرگی صحن عالم خورد
ملک حسن

توئی که منشی دیوان تو بدست قضا — حروف حادثه را اوراق آسمان سترد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت — فذلکش نفسی چند بود هم بشمرد
مرا اگر چه که پشت از قبول و کرم است — دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم

یکی غم از دل من پای بار بس ننهاد — کمر گر دست به ستم بر کیری بسپرد
اگر که عاشق بزم توام کر اینچنیس — سبک سبک بکرامان عنیو انم برد
مرا دلیست دو صد گونه درد مالامال — ز لطف بر سر این درد زیر جامی درد

وله ایضا

تو سایه افکن و انگار آفتاب منم — تو شاد زی و چنان دان که روزگار نمرد

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید

وله ایضا

شدم بنزد منجم بگفتم این معنی — جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

کمال دولت و دین تو کمان مبر که دگر — بکبریای جلال تو هیچکس باشد
بهر چه حکم تو سابق شود که در نگرند — قضا هنوز نفر سنگها ز پس باشد
بشی رود که نه اندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو همخوانه هوس باشد
هر آتمی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست کس که گلو گیر دش نفس باشد
همای همت تو هر کجا که سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در رهگذر گه نافه کشد — درم بنفشه و فریاد در جرس باشد
قضا کله بسر روزگار بر باید — اگر نه عزم تو شه را دو رس باشد

بنزم شاه جهان گفت حال بنده بکن | بپای مردی دانم که دست رس باشد

وله ایضاً

اگرچه عیش من از حد برون پریشانست
ولیک یکنظر از رحمت تو بس باشد

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین | بر رفعه جلال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوییا | مرد و بهم زیک رحم و صلب زاده اند
احباب قدر و دولت رسیده اند | واعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در امتثال حکم تو آزادگان دهر | با سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان نظم | یکسر زبان بخطبه مدحت گشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که مطلبت | دست و دلت وظیفه ارزاق داده اند

وله ایضاً

گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد
این رسم خود بطالع من برنهاده اند

مرا حال دل پیش آن صفدر است | که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی نیست این درد سر | که گردون تند اخترش میدهد

وله ایضاً

چو درد سر خلق عالم کشید
فلک نیز درد سرش میدهد

ای خسروی که از پی ابداع کاینات | دست و دل تو ترتیب کاف و نون کنند
نقاشان چرخ سر بخط انگاه برنهند | کاورا بنام و نعت تشریف فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش دهد بخت | بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کله سری که ز نعمت تهی بود | در جشن معرکه همه را پر زخون کنند
شاها تو نیکه غرقه دریای فتنه را | دایم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
در پیش موکب تو وشاقان قوس کوش | هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
از درگهت جدا نشوم من به اختیار | گرچه ز فاقه راست عزم نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جنابتست | از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
تو هم بجود خود نپسندی که چرخ و بخت | در دست مفتی چو منی از زبون کنند

وله ایضاً

کار معاش من بطریق کرم بساز
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

حدیث وعده انعام خواجه وانچی | ز چیست آنکه بنسیان دراز بار کشید
دقیقه بود آخر میان این حالت | که تا بدین درجه این سخن دراز کشید
ندیده هیچ تمتع ز وصل کس چون [illegible] | که کار و بار عروسی بحد ناز کشید
نکوتر [illegible] حقیقت [illegible] شهوت عنین | که چشم سوی حلاوت از ره مجاز کشید

وله ایضاً

بخفت کیر هوس در میان کار و هنوز
تمام ناشده کادن بکار باز کشید

میکفت عقل هوش کی صاحبقران شرع — هر پوسته خز رعایت کرکس نمیکند
اند بهر سنک خال بخشان کدام روز — تا بیر مهر کسوت اطلس نمیکند
از عمر خار و منت کل شد تعین مرا — کایام جز بعهد ناکس نمیکند
زین پس من و ثنای کریمی که از را — جز کوهر عطیت او بس نمیکند
از نفس خار بادیهٔ طالبان او — طبعم حدیث سوسن و نرکس نمیکند
چون نخل بر میان کمر طاعتش ببست که — کو بازمانه قصر مسدس نمیکند
آن پیر دل باوج قبولش کجا رسد — کز خویشتن ملال مخمس نمیکند

وله ایضاً

چون دل بیاد حضرت او شهره شد رواست
کر پیش باد روح مقدس نمیکند

صاحبا آفرید کار تورا — نعمت عمر جاودانی داد
نعت خلق تو نقش کرد صبا — بر حواشی سوسن آزاد
شمه از خصایص کرمت — آسمان در مزاج ابر نهاد
پیش دست و دل کهر شکست — بحر لی آب را چه خوانم راد

چون شدم

چون شدم لازم در تو رواست — کر نیاید مرا ز کردون یاد
زنده کی ضعف یکدو روزهٔ تو — آتش فتنه در جهان افتاد

وله ایضاً

ماه نزدیک شاه انجم رفت
تا ز دست جهان کند فریاد

تیره کرد آسمان بدوده شب — چهرهٔ اختران رومی زاد
دست مشاطهٔ قدر بکشد — طرهٔ حلقه حلقهٔ شمشاد
کاتب غیب کفت محو کنم — نقش این طارم کهن میلاد
باد کفت از هوا در اندازم — این معلق حصار کوی نهاد
کرد بی صبر کفت بنشینم — پیش بر مرکب تکاور باد
تا ابد پیش عرض پاک تورا — از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوف است — نظم را مورد انشو داد

وله ایضاً

سده فرخ تو چون کردون
از تصاریف دهر امین باد

من غلامی که از پی امرش — آسمان تخت و تاج کشید
یک زمان از میان کمر بکشاد — لاجرم چون نکین و تاج کشید

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور / وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر

دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای / گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

لطف صلاح تست که در موسم بهار / هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شاهیست همت تو که از شکل آیتش اگر / زیرش چهار پایش ارکان بود سریر

دانند همگنان که ز رفعت بیک نفس / شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر

ولهٔ — ایضا

تو آفتاب فضلی شاید که در جهان / چون ذره هوای تو ظاهر شود ظهیر

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی / که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه / بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فکنده هیبتت چون دور دایم / دوال اندر سر گردون دوار

عروس ملک بربسته ز زیور / بدست درفشان و لفظ دربار

توئی آن گوهر عالی که پیشت / فلک مانند خاکستر بود خوار

گر از خاکست پس گوهر چرا شد / ز نسبت گوهر دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریائی و کانی / بدریا در بود گوهر سزاوار

مباد اگر تو ای دریای معنی / شود هر کز یتیم این در شهوار

دکرم

ولهٔ — ایضا

دگر چون این سخن برجای خویش است / حدیث ما و رضا یاد می آر

سرا کابر عالم صفی دولت و دین / توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر حرم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / ز آستانه نیارد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی / روا ندارد دور امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان نیکو / بار دیل مراد اعیه قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی نیافته ام / چرا نمی گذرد یاد من ترا بضمیر

ز خط تو بهوا افتاده ام که گاه دعا / صدور در پی من ناله کرده اند و صفیر

بعهد سرز جهان بر سرم کنون آمدست / که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بر ستیش آن مدت طمع دارم / زمانه نیز سر افکنده ماند از تشویر

رنود کار مرا غصه هاییست که نیست / مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر

بهر پشتی کرمت کردم این عتاب کراو / مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیکن / بگویمت سخنی آن ز من بجو رده بگیر

کسبکه بر سرا ار سروری جویم — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

وله ایضاً

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین
ای دولت تو تا بابد ز انقلاب دور

عالم با فتاب لقای تو روشن است — باد از غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری — تا در جهان مختصم نبود از ثواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو — مانم بتشنه که بماند از آب دور

وله ایضاً

ما دورم از جناب تو دورم ز عافیت
خود عافیت چگونه بود ز آنجناب دور

ای داده روزگار ز دیوان جود تو — هر روز وجه راتب روزی وحش و طیر
نارفته بر زبان تو قولی ورای حق — ناآمده ز فعل تو امری برون ز خیر
دی اسبکی که حامل او را خوادمت — گفت ای تو در ممهد من همچو من اسیر
گر تو ز فرض مهمدت خواجه جدا — پشتی این طمع نتوان داشتن ز غیر
صوفی برای سفره کند قصد خانقاه — رهبان برای طایه نماید نشاط دیر
زان گفتگوی بر دل و جانم مصیبت است — افزونتر از مصیبت صد طلحه و زبیر
با یون درگه توام آخر روا مدار — اسب مرا ز آخور غم چون خر غدیر

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای دولتت پر
در پای حمیت تو افتاد — از هیبت حمله تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر
ترس تو و باز گشت با تو — پر کیت سپهر و چتیت اختر
ای پس دم صبح را که پشت — در سینه شب شکسته نشتر
وی پس شب خصم را که تیغت — پیوسته بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو کس فراهم آیند — این است حدیث کی برادر
روزی که بر خصم گرز خسرو — میکوفت عدوی ملک را سر
آن گل که برون دمد ز غنچه — بر میکشید خون و مغفر

وله ایضاً

ای چشم سپهر در تو حیران
در بنده بلطف خویش بنگر

مپسند که با چنین معانی — کافاق شده است ز و معطر
بی عطر بود مرا شب و روز — از آتش فاقه دل چو مجمر
و ز غصه سروران ملکت — هر لحظه زخم بخون شود تر

صد بار ز مدح یک یک شان — برگردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با کل — صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار — خر ناکس و بهنر مپرور
چندانکه خری کری ستانم — کو هیچ کری کند بدو زر
تا باز خرم بدولت تو — خود را ز جفای این همه خر

وله

جاوید بقای دولتت باد
ای در دو جهان خدات یاور

ایضا

ای خسرو بکه در کف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — وز هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان زاد این حکایت — شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز
در ملک وارث پدر و عم توئی از آنک — هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت — لشکر کسی بود که تو دادیش برگ و ساز
همچون نماز نوبت تو پنج شد از آنک — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
باد ابراستین ملک تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن الذکر طراز

ایا شهی که فلک را چهار در بینی — کشد نفاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خود برقص درآمد ز شوق جت تو — ز اشتران عرب بر حدا ر اهل مجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکندش گردن آن لشنک نیاز
خرد ز غفلت خصمت چو مست اشتر — بود ز رنج و مشقت به از تنعم و ناز
شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد — حسود خام طمع کرد این هوس که از
ز نا تمامی خصم تو چون شتر بر جست — نه زور بار کشیدن نه طاقت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان — نه از نهادن کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی فرمان همیکند فربه — رواست گرچه شتر چند روز سر بفراز
تو خلق را بشتر دار ز ره هی چه شود — که چون جرس به ثنای تو بر کشد آواز
ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم — که نی شکر نه برویند ز بیخ اشتر غار
عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بیمار در تک و تاز
کنون ز مشتری هست بر دلم باری — که صد شتر نکشد عشر آن بعمر دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده ام که شنیدست شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر — بماهتاب قبولت شود دو پایم باز

وله ایضاً

ایا شهی که ز آثار فعل شبر نکت / حسد برد بکه حمله صاحب شبدیز
تو بیکه بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم نیز تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید / ندای عدل تو بشنید و بازگشت گریز
ببرز چاشنی لطف تو بشیرینی / مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز بیم تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده در بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند بیتر از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام / جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که بریز
فلک بجام فنا شربتم از آن فرمود / که از خطای مزور نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من / جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک بر در تو پا استاد / زمانه بر سر خصم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز اشک دیدهٔ من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو جز پامردی کرمت / برون ز حلقه درنبت هیچ دست آویز

وله ایضاً

شاها بقای همت والای رفیع خویش / از سقف چرخ و ساحت شش آشیانه ساز

وین عندلیب راز پی گفتگوی او / بر شاخسار سایهٔ خورشید آشیانه ساز
ساز نوای جاه ترا ای نوای من / وز خود بنور خویش نبودی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز لفظش حسد برد / اوهام طبع پرور طبع فسانه ساز
وانیشه ها بحضرت تو بلبلی چو من / رام قبول گشته از لطف دلنواز
با یار بر نوسته از آنجا بخانه ام / یا در جوار بارگیان بارخانه ساز

وله ایضاً

پناه ملت و راعی ملک نصرت دین / توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز

کرم حقیقی دانی تو راست در عالم / هر آنچه هست دگر استعارت و مجاز
اگر بعنف نبی بانگ ناگهان کوه / ز هیبت تو صدا با فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا / بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
غرضم همه آن بد که پشت بیچیدی / کنیسم قبله تو را قبلهٔ دعا و نماز

وله ایضاً

چه موجب است که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

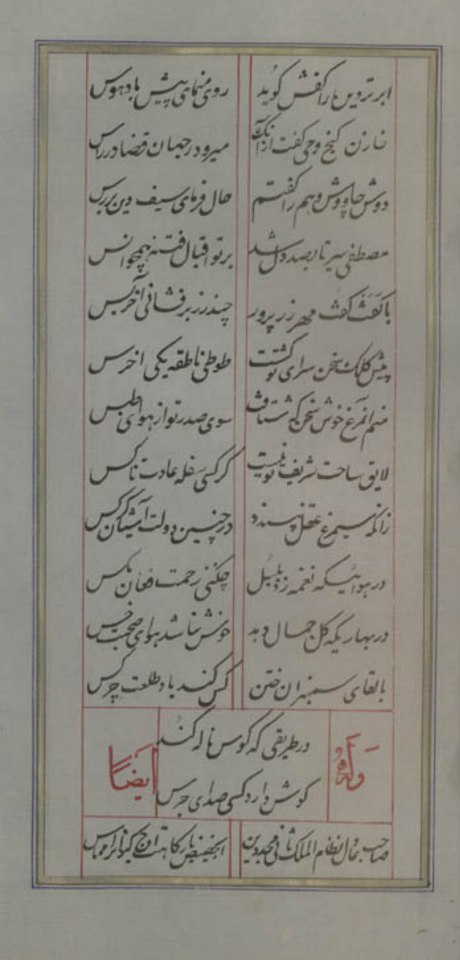
خدایگان صدور جهان کریم الشرق / توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز
بلند قدر تو هرگز بدان رضا ندهد / که با سپهر برین در علو بود انباز

زروی مرحمت این قطعه بشنو ای سالک | پیان باب حقیقت در آن ز فصل مجاز
در این سرا چو وحشت چو آدمیزاد است | بجز عنا و وفا حاصلی از این تک و تاز
ز شیوه که بمقصد نخواهد انجامید | همان بهست که بار ایستیم از آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی | که جعد در پی آن همعنان بود باباز
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن | نه آن زمان که بود با غراب هم آواز
ز حرص خوار شود مردم و بحمد الله | مرا نه همت و نه وسیله آز
اگرچه در قفس قالبم بطایر روح | ورای قبله افلاک راهمی پرواز
مرا چو ساحت دل منزل قناعت شد | بجاه و مال چه حاجت باین و آن چه نیاز

وله ایضا

خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد
ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

داور ملک شرع سیف الدین | صدر موسی کف مسیح دمس
آنکه سلطان عدل او برداشت | از جهان رسم پاسبان عسس
آنکه از عدل است خانه او | رخ صفت کجروی نماند درس
از صریر درش خطاب آمد | سایل آنرا که لا یباس
کلک تشویر نطق خوش وش | میکند پاره شقه اطلس



ابر تر دین ما راکفش گوید | روی منمای پیش باد هوس
نثار زن گنج وحی گفت از آنک | میرود در جهان قضا در رس
دوش جا پوش وهم را گفتم | حال فرمای سیف دین برس
مصطفی سیر تا بصد دل شد | بر تو اقبال فتنه همچو انس
با کهکشان کهف مهر زر پرور | چند زر بر فشانی آخر بس
پیش کلک سخن سرای تو گشت | طوطی ناطقه یکی اخرس
منم آن مرغ خوش نحر که شتافت | سوی صدر تو از هوای اطلس
لایق ساحت شریف تو نیست | گر کسی خلعه عادت ناکس
زانکه سیمرغ عقل نپسندد | در چنین دولت آشیان کرکس
در هوائیکه نغمه زد بلبل | چلکنی رحمت فغان مگس
در بهاریکه گل جمال دهد | خوش نباشد هوای صحبت خس
بالقای سبزان ختن | کس کند یاد طلعت چرکس

وله ایضا

در طریقی که کوس ها کنند
گوش دارد کسی صدای جرس

صاحب جمال النظام الملک ثانی مجد الدین | انجمن بار کاهت اوج کیوان رس

ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | حکم حرمت بند علت بسته بر پای قیاس

آفتاب طلعت کر سایه بر چرخ افکند | ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس

پیش رای شعشعت اسرار گیتی کشف شد | مهبط انوار عظمت زینت حال العباس

کر حقوق در کهت آسمان منکر شود | کاه کاه و نعمتش خوانند که حق ناشناس

ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باک نیست | شاخ عمرت تخت فارغ باشد از دندان داس

بر خلایق آیت لطفت از آن جاری تراست | کآسمان باید بر و هر کز مجال اقتباس

ای که بر دور تو گردون امید شد زمین | هر که از دورانی او کن کرده است التماس

پاسبان چرخ هفتم خویش بخت بعد از این | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد پاس

در زمانه گر فتوری هست در کار منست | ور نه محکم نهادی ملک دوران را اساس

جهد کن تا این فتور از کار من بیرون بری | خوب نبود جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس

چون از این دولت شدم راضی | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

ولهُ

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام
تا مدار آسمان هیچ نشود دراش براس

ایضاً

خدایگان جهان شهریار دریا دل | که از وظیفه لطف تو یافتند معاش

بر آسمان و زمین حکم مطلق است ترا |

که از نتیجه هیبت دل جهان بشکن | کسی بناخن قدرت رخ قمر تراش

تویی که او صبا در جهان نثار کرد | نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم | که از سخای تو خاطی بر آمد او باش

بروی صبح بردن پردم این سخن گفتی | اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش

ولهُ

مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود
ز آفتاب لقای تو دیده چو خفاش

ایضاً

پناه اهل سه پیشوای روی زمین | ز راست بخت نکوخواه و چرخ نیک اندیش

تویی که در حرم دولتت بنقل طباع | موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش | ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من | ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود | که تو ز ندارم امید خرگه خویش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز | مرا چو فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

هنوز وقت بیاید که چرخ افسون گر | بسند رحمت تو مرهمی بر این دل ریش

کرانمانده از این غصه دین و دل بقرار | که بر چرخ در آید بر این مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده که چرا / نهی بترتیب اسباب خرمی در پیش
ازان صواب تر اندیشه نیست در عالم / دگر نه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

ولَهُ

الصاحبی که هر که در آفاق سرکش است / از طوق منت تو بفرسود گردنش

ایضاً

آنجا که رای تو بسر مشکلی رسد / حاجت نبود فتنه به بیان هنرش
در نوبهار ز ترتیب یافت نکهت و بو / هر گل که مرغزار جهانست گلشنش
مرغی که ز آشیانه اقبال تو پرد / از اختران ثابته باشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد آن قبل / در بر گرفته اند چو سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن این بقعه کز علو / بالای هفت قبه چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت / عمریست کاستان تو بوده نشیمنش
چون نیز رحمت تو بدیدند همگنان / اندر ضمیر صافی و از طبع روشنش
و آنجا که جود تست چنان کن که بعد ازین / آثار خدمت تو ببینند بر تنش

ولَهُ

باد از همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ / تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

ایضاً

میمون و مبارکست شاها / عزمت که جهان ازوست پرجوش

ای چرخ

ای چتر ترا گرفته هردم / از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره جوشت / خورشید شده بجای چاووش
بیداری دولت فکنده / در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فرخ تو دیده / گنگی زبان عجز خاموش
از بهر مدد بروز رزمت / هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین / خور غاشیه کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون / کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده ای شهنشاه / یک نکته حسب حال بنیوش
محسود کمینه بنده گشت / چون داده بدولتت همی گوش
در مجلس ملک نوازیت پس / بس جام امید کو کند نوش
ور زیست که بر امید فردا / بگذاشته ام من امشب و دوش

ولَهُ

با وش نکند سعادت از رنگ / بر خاطر شه شود فراموش

ایضاً

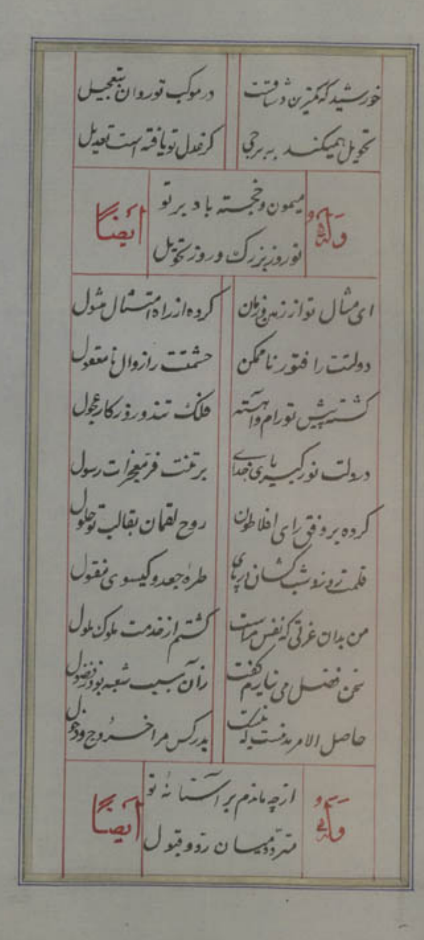
سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی / که مهر و ماه ز روی تو میبرند شعاع
توئی که همت تو سر بدان فرو نارد / که با فلک بودش ملک کاینات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو ... مرا نه باغ و سرا است و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که ناچیز اینچنین باشد ... بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوش است که این آستانه را دو سه ماه ... یکی بکوی سلام و دگر براه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بخدمت تو ... روا است کز بزم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه وقت خودم ... بعلم و حلم تو انگه بصبر و شکر شجاع
جهانئی نه که بی رسمی کند شحنه ... بضاعتی نه که در وسری دهد ابتیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله ... نه حاجتست بمال و نه رغبتی بمتاع

وله ایضاً

ز خدمت تو یکی دستبوس نقد مرا ... به از هزار برات حواله و اقطاع

ای حکم تو چون قضا مبرم ... آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو ... آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس ... در آیت خسرویت تاویل
تاریک شد جهان روشن ... از چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست ... مانند پیاده افکند پیل
در دوست کفت فرات و دجله ... هر لحظه زنند جامه در نیل



خورشید که مکرمش دو ساعت ... در موکب تو روان بتعجیل
تحویل همیکند ببرجی ... گر عدل تو یافته است تعدیل

وله ایضاً

میمون و خجسته باد بر تو ... نوروز بزرگ و روز تحویل

ای مثال تو از زمین و زمان ... کرده از راه امتثال مثول
دولتت را فتور ناممکن ... حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته ... فلک تند و روزگار عجول
دولت نورگستری جدای ... برده‌ات فر معجزات رسول
کرده بر رونق رای افلاطون ... روح لقمان بقالب تو حلول
قلمت روز و شب گشاده ز پای ... طره جعد و گیسوی مفتول
من بدان غرقی که نفس مراست ... گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت ... زان سبب شعبه بود ز فضول
حاصل الامر هست بنده ترا ... بدر کس مرا خروج و دخول

وله ایضاً

از چه ماندم بر آستانه تو ... متردد میان رد و قبول

افتخار جهان جمال الدین / ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکته‌های نهفته در سخنت / همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ / عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسدان ز شهاب / عمر بتافته در آتش میل

خاطرت طالبان حکمت را / در بیان تجربت دلیل

هر که او هست بر سبیل کمال / نکند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نگفت ضعیف / ابر را هیچکس نخواند بخیل

گرچه نامت بشعر مشهور است / داری از فضل بر جهان تفضیل

دیگران کی بپایه تو رسند / پشه را کی بود توان پیل

گرچه نیلی است آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

وله ایضاً

شکنه هر شب بجمالت دیده را در خون کشم / حاش لله بار عشق دیگرا چون کشم

هر چه گردونم بگردانی بگرد این جهان / در سرایم گرچه گردون ناله بر گردون کشم

در درون جان اگر چیزی بود جز عشق تو / دست گیرم جان خود را زان برون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندارد دست را / چون شفق تا زین گریبان دامنی در خون کشم



خداوندا درین مدت که من در خدمت تو بوده‌ام / نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون این است میگویی که حال تو ندانستم

وله ایضاً

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم / نی معقولات تو منطق بدهد داد کلام

حسن آن عهد کرم رفت بنوعی که جست / اگر از خاصه بود آن گر نی باشد عام

وله ایضاً

افتخار زمانه شمس الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم

همچو هدهد بر آستانه تو / فلک تند چاپلوس خدوم

باز اقبال آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم

من که بر آستان خدمت تو / روز و شب نیم بیشتر بوده‌ام

تا کی از آفتاب طلعت تو / همچو خفاش دایم محروم

وله ایضاً

بزرگوارا سالی زیاد لست که من / بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده‌ام ز تو نانی چنانکه بر گویم / نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم

بمجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم

مباش غافل اگرچه من از شمایل خوب / حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
نگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم / کشند غاشیه از آن نطق بر دوشم
بمدح و هجو همه کس در شگفت و شکوه / چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من از هجو تو یک بیت بر لبی خوانم / نهند تخته دیبا همی در آغوشم
بمدح خویش همی گر مرا صله ندهی / از آن حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم

وله ایضا

بزر سرخ زمن چون بهجای تو نخرند
رضا دهی که به زرخ تمام بفروشم

تاج بخش جهان سکندر وقت / ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان خلق تو هر دم / بمشام فلک رسید نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم / رفته گستاخ همچو ابر اسیم
آسمان در محیط همت تو / نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت / تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلوم / که ز خدمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن / وجه یک جو ندارم از زر و سیم
از برای دوام این اقبال / باز کن از سرم بلای عظیم

وله ایضا

ای ز آثار گرد موکب تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسب مراد / بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی همت تو / دل و جانم بغم گداخته ام
لیک زحمت نمیدهم جائی / بسراب تهی بساخته ام

وله ایضا

بتی که سجده برد پیش او مه گردون / به نیکوئی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لاله مصقول دل کند مقتول / بدان دو سنبل مفتول جان کند مفتون
اگر نوان ز نکوئیت لاف او چه عجب / که صد هزار دلست اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار / چو باده ساز رخ خود ز باده گلگون
اگر بهشت بهر جا و هر زمین نهی است / بملک نیست بر من بهشتی اکنون
اگرچه ملک کنون خلد عدن را ماند / بهشت نیز نباشد بحله عدن درون
زمین بدیبه و زر اندرون نقش نهان / هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار گشت در هجران / همان بهار پدیدار گشت در کانون
ز بس نثار که کردند بر زمین گهی / برون فکنده زمین گنج خانه قارون

کسی نماند ازین فصل در جهان درویش / ولی نماند ازان راز در جهان محزون

اگر بخانهٔ شیر آمدست شید رواست / بدانکه خانهٔ شیدست شیر بر گردون

کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول / کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون

دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم / همان دو خسرو منصور و سید میمون

یکی بگوهر شداد و او بگوهر جیش / یکی ز تخمهٔ دارا و زو بملک افزون

به بخت این کند آن خیل دشمنان مخذول / بنجل آن کند این بخت دشمنان واژون

چو دولت این بود آنرا همیشه راهنمای / به بخت این بود آنرا همیشه رهنمون

یکی بگیرد چندانکه داشتی مملون / یکی بگیرد چندانکه داشتی قصلون

نه هیچ شهر گشاده است چون تو اسکندر / نه هیچ دشمن آن سبه است چون تو افریدون

قضات هست زبون و اجل هست مطیع / جهت هست مسخر زمانه هست زبون

زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس / ستاره را نرود بر سیاست تو فسون

تو بیقرین و عدیلی بگاه مردی و جود / چنانکه هست خداوند بیچگونه و چون

هر انکه کین تو جوید بجان بود مظلوم / هر انکه خشک تو جوید بتن بود مغبون

همیشه تا خبر طور باشد و موسی / همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون

ولیت باد چو موسی بشارورکه طور / عدوت باد چو ذوالنون برنج در دل نون

وله ایضاً

خدایگانا جان منا بجان و سرت / که جان لب شد ز بزم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشته‌ام با خبر شنیدن تو / چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت

اگرچه خواب و خور من چو زهر گشت روات / بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت

نخورد و خواب نداند ستم خبر شب و روز / ز بهر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگر توانم بودی براه رفتن در / بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت

کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت / که دوزخست بمن بر ز دوری حضرت

جهان نه چشم ازین بیشتر مگر که بچشم / اگر نه چشم ببینم ز عید پیشترت

چو حال راه تو داده گذر بگورستان / چرا بدیده من بر نبود رهگذرت

خطر ندارد زی خلق بیش بالا / کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطرت

درین سفر چو سکندر بکام دل برست / ز بهر انکه چو او بس دراز شد سفرت

بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم / دعا و گیتی ازان پیش کرد کار برت

نیاوریده مردی و مردمی جفتت / بپروریده رادی و راستی دگرت

هزار طبع شود تازه از یکی سخنت / هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

گهر بر تو سفالست و زر به پیش تو سنگ / بدانکه بیشتر است از همه شهان گهرت

هزار گنج بود یک عطای ما حضرت / هزار نکته بود یک حدیث مختصرت

هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت / خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت

بسی نمانده که تا کردگار اهل جهان / دهد زهره و فزون بر جهانیان ظفرت

بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت / بود ستاره به پیکار آسمان سپرت

مرا بباید رفتن بر پدر دشوار / اگر به بینم شادان بخانه پدرت

اگر چه هست حذر عاجز از قضای خدا / همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

ولہ ایضاً

ای خلافت را امام و وی امامت را دوام / قصد تو قمع فساد و عزم تو عنوان صلاح

سید شرق مجد دین و اهل شرق و غرب / از کف و کلک تو در راحت چو روح از رواح

هم فلاح و هم صلاح از خدمت زاید که تو / بی فراغ از فراغی بی فلاح از افلاح

جز ز دست و دل و طبع تو بود فضل عام / همچو مشک از رگ و عود از هنده کافور از ریاح

هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض / هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح

عاجز اندر بخشش تو هم سپهر و هم نجوم / قاصر اندر کوشش تو هم سیوف و هم رماح

یافتی بی اقتراح از پادشاه شرق و غرب / خلعت و تشریف و اسب و جامه و تیغ و سلاح

بازگشتی سوی مقصد یافته مقصود خود / با سعادت ماکرات با سعادت یا نجاح

ولہ ایضاً

تا جهان باشد جهان بی رای و روی او مباد / عمر و لذت فی حمی الذی لا استباح

تو خواهی که سعادت پیش گردد / همی کن هر سعادت را اعادت

رئیس و سید شرق خراسان / جمال تو سعادت را سعادت

همه شغل تو در علم است و در عدل / دو چیزند با اضافت با افادت

زبان تو نغم گویست گر جود / نکوئی لاجرم تاج شهادت

شگفتی نیست گر همت بحشر / ببخشی بر گنه کاران عبادت

اگر فعل از ارادت حاصل آید / هنر فعل است و کلک تو ارادت

ز لفظ بکر تو آید معانی / عجب باشد ز دوشیزه ولادت

تو داری در علو مدح و معالی / معالی را چه باشد این زیادت

ولہ ایضاً

بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق / چو من باشد اصل استعانت

ز حد بگذشت و بغایت رسید و بمرزه شد / جفای اختر و قصد سپهر و جور فلک

جفای جور جهان را گمیت ببر و ملک / بلا و قصد فلک را بکیت دیو و ملک

زمانه از همگان بر منت مستولی / که نزد او حق منت مستهلک

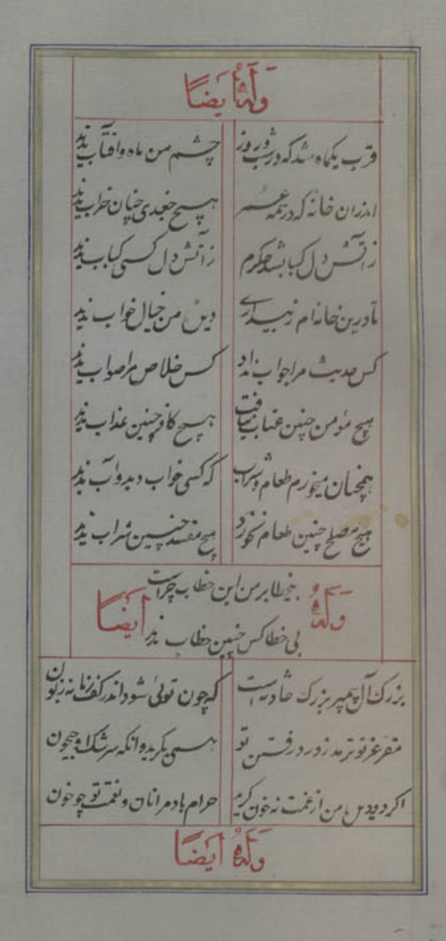
فغان از و که بصد سال کهنه شود غم | بصد هزار زبان از جفای او صد یک
فسانه شد همه احوال من به بود و نبود | فساد گشت همه عمر من بمی و ملک
کدام طبع که از من دو صد نخواست حسد | کدام سینه که از من درو نرست خسک
ز غم خویشتن شایستگی پدید آیم | بوقت تجربه چون بر زنند بر محک
چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل | چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
ز روزگار بدو هم ز دوستان محروم | چو مرتضی بخلافت چو فاطمه بفدک

وله ایضاً

زبسکه بی نمکی کرد با من این ایام | در آب دیده گریان که اخترم چو ملک

هر زمان این زمانه توسن | عیش بر من بنا خوشی دارد
تا فلک بر کشیده هر نفسی | مرمرا در کشاکشی دارد
آن سواری که زیر زین هر شب | شبه گون ابر سایه ابرشی دارد
خسته تیر اوست هر جگری | تخت بر تیر ترکشی دارد
بر من این روزگار پر تشویش | عقل را چون مشوشی دارد
حسد آید مرا از آب که آب | اختر از خاک مفرشی دارد
از غم باد سرد و حسرت من | سنگ در سینه آتشی دارد

قرب یکماه شد



وله ایضاً

قرب یکماه شد که در شب و روز | چشم من ماه و آفتاب ندید
اندر آن خانه که در همه عمر | هیچ جغدی چنان خراب ندید
ز آتش دل کباب شد جگرم | ز آتش دل کسی کباب ندید
تا درین خانه ام ز بیم آری | دیده من خیال خواب ندید
کس حدیث مرا جواب نداد | کس خلاص مرا صواب ندید
هیچ مومن چنین عتاب نیافت | هیچ کافر چنین عذاب ندید
همچنان میخورم طعام و شراب | که کسی خواب دید و آب ندید
هیچ مصلح چنین طعام نخورد | هیچ مفسد چنین شراب ندید

وله ایضاً

بخطا بر من این خطاب چراست | بی خطا کس چنین خطاب ندید

بزرگ آن پیمبر بزرگ خدایست | که چون تو لی شود اندر کف زمانه زبون
مقر عز تو ترمد ز درد رفتن تو | همی بگرید و انکه سرشک او جیحون
اگر دیده من از غمت نه خون گریم | حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

وله ایضاً

ای دریغا که عهد برنایی — عهد بشکست و جاودانه نماند
ای زمانه غرض جوانی بود — لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت — کآتش عشق را زبانه نماند
زان همه کارها که ما راندیم — جز وبال اندران میانه نماند
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ — طمع اسب و تازیانه نماند
در سر از سهم گور خانهٔ تنگ — هوس بوستان و خانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر — نوبت توبه را بهانه نماند
همه خواهی شنید از این و از آن — که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز آنِ تو بشنوند — که فلان خواجه یگانه نماند
ای بسا سرکشان که در سرشان — نعمت و ناز خسروانه نماند
خانه پردانهای در کردند — زان همه دانه نیم دانه نماند
قصر شاهان خراب گشت همه — در و درگاه و آستانه نماند
سقف خانه بر آسمان بردند — آسمان ماند و آسمانه نماند

وله ایضا

در جهان هیچ دل مبند که اینک — دل درو بست شادمانه نماند

ای دو چشم

ای دو چشم اجل به تو نگران — چند خندی ز گریهٔ دگران
لقب تو چه سود صدر اجل — چون اجل هست سوی تو نگران
اجل از تو گران نخواهد کرد — گر بگیری جهان کران بکران
چند نازی که معتبر شده‌ام — نه بخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات — حیله‌ها ساختند حیله‌گران
بهر قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی‌هنران
هیچم از بهر مال حاجتی — پدران او فتاده بر پسران
بخطر الغنی بود که رسد — پسر از مردن پدران
هرچه بر روی نشستنم فنا — بخطر گشت نزد باخطران
مال و ملکی که بر گذر باشد — نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بیکران طلبی — دل منه بر زمانهٔ گذران
از پی این جهان مپرور تن — چون همی سر فدا کنند سران
آخر از کارها خبر یابند — روزی این غافلان بی‌خبران
وقت مردن ضعیف دل گردند — این قوی گردنان بی‌جگران
کارکردار ما همی شمرند — این رقیبان نیک و بد نگران

وله همه غمها سبک شود بر دل
گر ترا زو بود بحشر گران **ایضاً**

تکیه بر اعتقاد باید کرد　　بر خدا اعتماد باید کرد
گرچه ایزد دهد هدایت دین　　بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیار است　　این جهان را مراد باید کرد
راه راه صلاح باید رفت　　همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود　　با هواها جهاد باید کرد
اعتماد نجات روز شمار　　بر سبیل الرشاد باید کرد

وله نامه کان بحشر خواهی خواند
هم از اینجا سواد باید کرد **ایضاً**

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی　　جهان بد خوئی را سال و ماهی
چنین در نیکوئی تا کی غزالی　　چرا از بد خوئی لختی نکاهی
نه بی وصل تو روزم را سپیدیست　　نه بی هجرت کلیمم را سیاهی
دو لب داری که برند از حلاوت　　بیک بوسه ز حال من نیایی
تو را جویم که سرو با قبائی　　تو را خواهم که ماه با کلاهی

بو خوامان

پس خواهان توام دیگر چه جویی　　چو جویان توام دیگر چه خواهی
همی نام ملاحت بر تو زیبد　　چو بر خوارزم شه خوارزم شاهی

وله گرچه زرخش همیشه حکایت زمه کند
مه چون جمال صورت او دید چه کند **ایضاً**

بر آن مه دو هفته ز زیبی کله نهاد　　مه بر فلک همی کله ان کله کند
گر عارضش منور کند روز را سپید　　شب را همیشه ظلمت زلفش سیه کند
یا تب که قصد دیدن او کرد در زمان　　از توبه باز گردد و قصد گنه کند
او را ز روی عشق بصد جان نعم کنم　　گرچه مرا بانش بیک بوسه نه کند
گر هفت چرخ کار مرا سر بره نکرد　　زان لب سه بوسه کار مرا سر بره کند
گوید بچهره ماه دو هیچ و یک جهان　　در روز بزم هر که بروش نگه کند
گویی که ز اسمان بزمین آمده است ماه　　تا سوز بزم حضرت خوارزم شه کند
سید علاء دین که همی دین و شرک را　　کلکش نظام بخشد و تیغش تبه کند

وله ای فلک قدری که شمس دین و دین دولتست
دولت تو دولت دنیا و دین دولتست **ایضاً**

از علو رفعت تو آسمان را غیرتست　　ور جمال طلعت تو مشتری را خجلتست

گر جمالی ملتی باشد که اخلاق تو را / تنگنا می بین و رای شرع و قیمت ملتست
خصلت و اندیشه پاک تو را خدمت کنند / هر که در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست
هر کسی حیلت کند با چون تو کردد نیکنام / هر که مقوت بود تدبیر او در حیلتست
آلت افعال دولت کلک ملک آرای تست / کرد کارست آنکه افعالش همه بی آلتست
کر ثنت مثل تو را در قلت و افلاس خلق / آن آثر باشد که عفو و حلم او در رغبتست
مدتی شد تا مرا حادثات روزکار / بر دل و جان کرثت هر مختلی از قلتست
گرچه هر گز در مصافی صولتی ناید ز من / هر زمان با من حوادث را مصاف و صولتست
عیش شیرین تلخ کردد هر کجا عطلت بود / عیش من کر تلخ باشد علت آن در عطلتست
هر که در عزلت بود از وی بجویند انتقام / انتقام چرخ با من بر سر در عزلتست
از اجل مهلت نخواهم که نباید نزد من / با چنین غمها که من دارم چه جای مهلتست

ولَه — ایضاً

حمله و تفصیل و احوال تو در اقبال ماه / با رجوع هر چه تفصیل است سوء خجلتست

ایا مجهرت و تروکمرمت معروف / خط علوم و ادب را شمایل تو حروف
محل ملک تو را رتبت زمین و زمان / بیان نطق تو را قوت رماح و سیوف
بدین محل که تویی کم ز رتبت تو بود / اگر دوات تو را زلف حور باشد صوف

بشنوه

س... شنیده که اعجوبه ساختن از من / ستاره کان مسیر و زمانه و تصرف
چو... ر صنوف معانی مرا نبود نظیر / چو در رسید مرا از بلا صنوف صنوف
بم... ن رسد همه جور از زمانه پندار / که قصد او همه از بهر من بود موقوف
هما... پیش رنج و عنا در صناعت حال نخست / چنانکه در صفت ایزدی رحیم و رئوف
اگر... را سیر حوادث شدم شگفت مدار / به مهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف
نه... وف پیدر می چون زیم درین ایام / که حال فضل بنا هست و باد جود مخوف
... بخوان دعای مرا پس بجو ثنای مرا / که نام محتشمان را ثنا کند معروف

ولَه — ایضاً

پناه من ز صروف زمانه مجلس تست / همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

رخ تو روز غیر است و زلف تو شب داج / بریده صبر مرا تیغ عشقان او داج
نیم که روز غیرم زمان زمان کرد / ز عشق روز غیر تو کونه شب داج
چو حاجیان سر زلف سیاه پوشیده است / چو شیروان دل و صبرم همیکند تاراج
رخ تو تخته عاج است و دوست قنبرو / ز بهر بردن دلها و خط نبشت ز ساج
بصحبت تو که خوانده تمام دفتر عشق / چو دیده دیده خط ساج و تخته از عاج
چو روی خویش مودی مرا صلاح مخواه / به هیچ حال نخواهد کس از خراب خراج

مرا ز بیم فراق چگونه باشد دل / ز بیم یار چگونه بود دل دراج

تو آنکه تا بوجود آمد از عدم رخ تو / همیشه دیده و دل در خضوع تست و لجاج

منم که تات بدیدم شده است دیده / چو نقش چهرهٔ چون دیبه تو بر دیباج

لب و دلم بلب و چهرهٔ تو هست قند / چنانکه ملت و دولت بشمس دین محتاج

نظام دولت اسلام و شمس اسلام / نهاد بر سر اسلام و دولت افسر و تاج

ثناش روضه و الفاظ شاعران باران / عطاش کعبه و آمال زایران محتاج

کهی کند بسخن فضل صاحب استنباط / کهی کند بسخا جود حاتم استخراج

نمونهٔ سخن او نوادر فراست / نتیجهٔ هنر او معانی زجاج

خجل ز مدحت الفاظ تو اخطل و اعشی / دژم ز مدح او جان رؤبه و عجاج

امید را ز عطایای او بود اکسیر / نیاز را بجوی بذل او کند ازعاج

رواق دولت او نیست خالی از مهمان / براق حشمت او نیست خالی از معراج

صناعت ادب از فضل او گرفت خطر / بضاعت هنر از رای او گرفت رواج

رهی بفضل و معانی خهی بعلم و بعدل / ستوده در همه عالم چو اعتدال مزاج

خرد لعبتست و در آن لب عبارت تو نمک / طمع شب است در آن شب سخاوت تو سراج

عنایت تو دهد هر ضعیف را قوت / فصاحت تو کند هر فصیح را لجلاج

مثال دولت و بدخواه تست این که هم / نشان حشمت و بدگوی تست سنگ و زجاج

بشرق و غرب جهان ناشران شکر تواند / ز شاعران طبقات و ز زایران افواج

طبیب علت افلاس این زمانه توئی / ز مجلس تو بود خلق را امید علاج

ز حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر / اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج

قلم بدست تو منهاج دین و سخن است / بحرف فصیح نیابد همیشه این منهاج

همه طرائف فضل و هنر نتیجهٔ اوست / بهیچ وقت نبرد از این نتیجه نتاج

مگیر عیب گر آرم بمجلس تو سخن / بسوی کعبه بود لامحاله رغبت حاج

گرانه جود چو لایق بود مدیح و ثنا / گرانه اسب چو باید رکاب و سراج

همیشه تا که نباشد زمانه بی افلاک / همیشه تا که نباشد ستاره بی ابراج

ستاره بر سر عمرت نهاده اند کلاه / زمانه بر تن قدرت فکنده اند دواج

ولَهُ ایضاً

زمانه پیش هوای تو بنده مطواع / ستاره زیر مراد تو مرکب مسلاج

ز نان حاجزم که نیست مرا دارد وصال / ورنه بروز عشق مرا باک نیستی

گر زان دهان تنگ نخمی نیست در دلم / عیشم به تنگی دل غمناک نیستی

گر هستی آفتاب فلک را جمال او / فریاد من ز عشق بر افلاک نیستی

گر همی چو پیرهن او تو را حریف / از جور عشق پیرهنم چاک نیستی
چشمش بزهر غمزه ببردی غمان من / گر در لبش مناهج تریاک نیستی
گر آب چشم و آتش دل نیستی مرا / دایم چو باد بر سر من خاک نیستی

وله ایضاً

تا در نقاب هجر نهان گشت روی او / بر روی من ز خون دل من خضاب کرد

ای ترک با من از خط پیمان برون مشو / در بدخویی از آنکه شدستی فزون مشو
در راه عشق جان مرا رهنمون شدی / در راه فتنه دین مرا رهنمون مشو
صد ره ز عشق آب دو چشمم چو خون شده است / یکره بگو به آب دو چشمم که خون مشو
از بهر دلربودن من همچو جادوان / یکباره بند حیلت و مکر و فسون مشو
با من چو دل بمهر و هوای تو داده ام / گر پیش ازین شدستی باری کنون مشو
از اشک دیده پرده اسرار من مدر / یکباره کی به پرده هجران درون مشو

وله ایضاً

از رحمت آفرید جمال تو را خدای / از بس که رحمت تو دلم را غلاب کرد

شادم ز دل که عاشق از زلف دلکش است / از عشق عشق اوست که با دل مرا خوش است
زلفین او کشم که سر زلف او مرا / دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است

طوفان

طوفان ز آب خیزد تا عاشقم بر او / از عشق در دلم همه طوفان آتش است
حسن و جمال نقش و نگار و بت و بهار / در دل مرا ز عشق خوش جای آتش است
گر دست ترکش از دل من تیر غمزه کاش / از تیر جرم نیست خیانت ز ترکش است
گرچه زبهر فتنه و من دل ربای من / ماه ستاره عارض و حور پری وش است
نه هم به نقش صورت او دل که در دلم / مهر امیر سید عالم منقش است

وله ایضاً

دلرا ز عشق دوست ملامت صواب نیست / در جوی عشق بهره عاشق آب نیست

جان و تنم به بند دو زلفش مقید است / واندر تنش لطافت جان مجرد است
تا آب و گل طراوت رخ را ببرد / آتشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است
تا از نظاره رخ رنگینش مفلسم / شب مونس نظاره شوی فرقد است
گر عارضش نظاره کنی صنع ایزد است / آن صنع ایزد آفت دین محمد است
بردند دل ز من رخ و زلفش که عهدشان / با یک دگر به بردن دلها مؤکد است
اسباب دلستانی و انواع دلبری / با آن رخ مورد و زلف معقد است
اقبال آسمانی و پاینده ایزدی / با سید اجل کبیر مؤید است
گر دل بدام عشق ز خوبی در اوفتد / بد بر دلی که عاشق او در عتاب نیست

وله روشن‌نشان ز صنعت نقاش چین دهد
روییش مگر نمونه نشان چنین دهد **ایضاً**

زلفش ز بس که بر گل و بر یاسمین زند … جانرا نتیجه بوی گل و یاسمین دهد
پیش آیدم براه و دهد بوسه بر زمین … لب پیش اوست بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آمدن دلست و نخواهد همی دلش … تا شادیی بدین و دل اندوهگین دهد
گویی که هر که را بر سیمین دهد خدای … از غم عاشقانش دل آهنین دهد
یک وعده وصال ز نو راستی نیافت … در وعده فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد … انچه او بداد مدح اجل مجددین دهد

وله زانروی آبدار در من روی آب نیست
زان چشم نیمخواب درین چشم خواب نیست **ایضاً**

آرام دل ز زلف بی‌آرام کرده‌ام … در نام عشق تحفه ایام کرده‌ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان … با خویشتن نشانه این نام کرده‌ام
از عشق روی او که همه رنگ سیم ازوست … گویی که رنگ روی ز زر وام کرده‌ام
تا دل ز زلف و عارض و رویش سپرده‌ام … دل از شکسته سیم و شمن دام کرده‌ام
سالم برون شده است ز هنگام نام عشق … کاری که کرده‌ام به هنگام کرده‌ام

مردان بسی کنند بناکام کارها … من دل اسیر عشق بناکام کرده‌ام
از دام عاشقی بسلامت برون شوم … تا اینجا بعشق سلام کرده‌ام

وله کردم دعا و یافتم از عشق عافیت
عاشق بدان شدم که دعا مستجاب نیست **ایضاً**

در عاشقی برانکه ملامت کند مرا … همچون غریم غرامت کند مرا
در دام عاشقی ز من افتاده‌ام نخست … حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خورشید گشته‌ام بسلام از زبان دوست … تا آن سلام جفت سلامت کند مرا
سازم بعشق قامتش از سرو عمگسار … تا سرو از وحکایت قامت کند مرا
با روی دوست روز شادی من خوش آمدم … باشد که وصل خویش کرامت کند مرا

وله بسری نمودن ار دل بشکایت است
در شرط عشق نقطه شکایت صواب نیست **ایضاً**

که دل ز عشق معدن آفت همی شود … از غایت قبول لطافت همی شود
گر عاشقی ز عشق با آفت حذر مکن … هر عاشقی بعشق اضافت همی شود
نزد لبان دوست چه غایب شوم و قفت … هر شب روان من بضیافت همی شود
دورم ز یار و از دل من یاد او نه دور … دوری میان ما نه مسافت همی شود

هر دل که صید عشق نگرد و ظرافت نیست   دل صید عاشقی و ظرافت همیشود

گر خون شود زانده دل اشک عاشقان   از بیم هجر و زحمت آفت همیشود

ور در شود بوقت سخن لفظ عاشقان   از مدحت نظام خلافت همیشود

وله

بره شو که سخت خراب آمده است دولت   گردون را او بخواب خفته است

ایضاً

دُر دهانش طعنه همی بر صدف زند   خوبی همی بصورت چون خلف زند

ما کرده ام ز دل صدف دُر عشق او   روزی هزار تیر بلا بر صدف زند

کشته است جان من هدف تیر غمزه اش   ناکه تیر خدنگ کان نه همی بر هدف زند

هر روز بامداد چو سر بر کشد ز خواب   پیش جمال او سپه فتنه صف زند

وز شادی نظاره رویش بر آسمان   خورشید پای کوبد و ناهید دف زند

لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان   گر با من آن صنم نفسی از لطف زند

من لاف از آن نفس زنم لیک ناطقم   لاف از جمال عزت و فخر و شرف زند

وله

مخمور کرد آنکه بمستی خورد شراب   مخمور مست چشمش و مست خراب نیست

ایضاً

گر عاشقی زبانه آفات باشدی   عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی

کرد میانه

گرد میانه طعنه بدگوی نیستی   جانان مرا ز عشق مباهات باشدی

معشوق من مخالف من نیستی بعشق   گر عشق را بعشق مکافات باشدی

دل را سعادتیست مناجات دلبران   آن کاشکی که وجه مناجات باشدی

باشنده شد بکوی خرابات یار من   آن کاشکی بکوی خرابات باشدی

گر دامن وصال بدست آمدی مرا   از جاه وجود سید سادات باشدی

وله

دل ضد دلبر است که ایام وصل را   از دل شتاب هست و ز دلبر شتاب نیست

ایضاً

گرچه ز بند بندگی آزاد بوده ام   در بند عشق ترک پری زاد بوده ام

امروز بنده کرده مرا زلف و بند او   از وی مرا چه فایده کازاد بوده ام

از چشم خویش صورت نقش خیال دوست   هر شب حریف دجله بغداد بوده ام

و ز یاد چشم و زلف و خطش در شبان هجر   با نرگس و بنفشه و شمشاد بوده ام

بوده است یاد من دل او را که عمرها   از عشق او بناله و فریاد بوده ام

فوت دلم کردم ز غم جز بیاد او   او بس کند که بر دل او یاد بوده ام

گر هیچ وقت شاد نبودم ز وصل او   از جود صدر موسویان شاد بوده ام

اندیشه از عذاب فراق است بر دلم   دل را بتر ز فرقت دلبر عذاب نیست

قدرش

خرم بروی عشق شود روزگار دل / سودای عشق یار همه روزگار دل

جز روی نیکوان نبود اعتبار چشم / جز عشق دلبران نبود اعتبار دل

دل را بداغ عشق ملامت مکن که هست / حسن از شمار الله و عشق از شمار دل

از دوست با دو گونه بهارم که آمده است / رویش بهار دیده و عشقش بهار دل

او دوست دار دل شد و من دوستدار او / من دوستدار او به و او دوستدار دل

دل عشق او نهاد مرا در میان جان / دلبر چرا نهاد مرا در کنار دل

گر خرم از دولت بهمه روزگار عشق / خرم ز صدر شرق بود روزگار دل

ولهُ

گر روشن آفتاب کند روی روز را
بیروی دوست روز مرا آفتاب نیست

ایضاً

ای من نهاده مهر ترا بر میان جان / دارم هزار گونه ز عشقت زیان جان

ای تو نهاده مهر مرا در کران دل / جز من زیان جان که نهد در میان جان

تا چتوام ز جان تن من بی‌حجر شده است / در جان نو بوده زکه پرسم نشان جان

راز نهان جان مرا آشکار کن / وای ز خلق جز تو مدار رو نهان جان

جانا ز جان بهجر تو مهجور گشته‌ام / تا وان جان بده که تویی در ضمان جان

در جان من ز غمزهٔ چشمت بلا میار / تا هم بیان ز چشم کنم هم بیان جان

دیدار اختیار

دیدار اختیار امام است چشم چشم / گفتار افتخار انام است جان جان

ولهُ

ای چشم و جان منور و خرم بروی تو
در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

ایضاً

جان و دلی و نام تو جانان نهاده‌ام / این داغ بین که بر دل و بر جان نهاده‌ام

جانا بجان تو که طمع برگرفته‌ام / از جان و دل که نام تو جانان نهاده‌ام

از بهر قاصدت که بجانم طمع کنی / دم بر راه و گوش بفرمان نهاده‌ام

مهر ترا که خازن خوبی جمال گشت / در سینه چون خزینه ستان نهاده‌ام

مهمان من بپا که من از حکم عاشقی / بر شرط تحفه هدیه مهمان نهاده‌ام

از کان و بحر دیده و دل هدیه تورا / یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان نهاده‌ام

صد گنج و در ز بهر سخن در ضمیر خویش / از مدحت بس خراسان نهاده‌ام

ولهُ

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد
در دل مرا ولایت عشقت خراب نیست

ایضاً

از صورت تو شد خوبی جمال یافت / از قامت تو باغ ملاحت نهال یافت

گویی مرا ز حور بهشتی سؤال کرد / چون صورت تو دید جواب سؤال یافت

خورشید را نبود و نباشد کی همال / در کوی تو ز تابش رویت همال یافت

جانم که از حرارت عشق تو تشنه بود / از خدمت خیال تو آب زلال یافت

اندر خیال تو زیارت کنم مرا / اندر لباس دل همه آن خیال یافت

جانا توئی که یافته باشد بقای جان / آنکس که با جمال تو عزی وصال یافت

سقف فلک ز نور جمال تو نور یافت / فرق شرف ز تاج معالی جمال یافت

وله

گر دل همی ز آتش عشقت شود کباب / زلفت چرا ز آتش رویت کباب نیست

ایضا

گر روی تو برنگ می صاف نیست / وصفش عیار خاطر و صاف نیست

زلف تو بوسه دادن لبت کی شد که / گر در لب تو بوی می صاف نیست

در وصف یاریت برابر نهاده ام / گر در میان تفاوت اوصاف نیست

صرف جمال نور پری دل نداده ای / گر دیده با جمال تو طرف نیست

چون حلقه زره شد بر دلم جهان / گر عشق آن دو زلف زره باف نیست

خورشید اگر نظیر تو بودی به نیکوئی / از نیکوئی زبان تو در لاف نیست

مررا لطف خنس تو خواندی اگر سپهر / عدل جلال جمله اشراف نیست

وله

جام شراب وصل تو حاصل کجا شود / کاندر طرق صحبت تو جز شراب نیست

ایضا

جانا

جانا لب تو باز گرفته است راحتم / از دولت بر لب یکبوسه راغبم

در فتنه تو بسته چو رخواد هم / در غمزه تو خسته تیر نوائبم

زلف تو پوشش روی سیه پوش حاجبست / از رده ام که باز نداده است حاجبم

از لاغری که هستم اگرچه لاغرم / ایدون کمان بری که زپیش تو حاجبم

چون نخاست روی چو خورشید تو زنگ / از آب دیده کان فلک پر کواکبم

کنج عجایب تو رادر جمال و روی / تا من بدین فتنه کنج عجایبم

فرزم هیبت مرا بر زبان خلق / تا مدح گوی صدر جهان ذوالمناقبم

وله

گر زلف تو نه خلق خداوند شد چرا / در پیچ نافه خوشتر از آن مشک ناب نیست

ایضا

خوانده ز روی حرمت و تمکین سپهرش / او را رضی ملوک سلاطین روزگار

آن رکن و قطب دولت و ملک که مقتدا است / در ملت پیمبر و دین کردگار

عالم علی که همچو علی خصم و شرعرا / کلکش نمود سیرت و آیین ذوالفقار

آن افتخار جمله عالم که مدح او / در لفظ عالم است به تلقین افتخار

زیر سر مراد دل او نهاده اند / این اختران برش بالین اختیار

از چرخ بر گذشت بوقت دعای او / زاو از پای برش آمین صد هزار

رونق تفزد دولت تو یافت حالها — ورنه نبود حال جهان بی محالها

خوبی نداشت حال جهان بی وجود او — پیروی خوب نباشند حالها

سودای مهتران همه در حفظ مالهاست — سودای طبع او همه در بذل مالها

اینک نشاند دست کریمی جود او — زان مالها بباغ بزرگی نهالها

از بسکه بی سؤال کفش مالها دهد — آسوده اند اهل امید از سؤالها

یک تن زجان طبع نخورد چو تو مگر — بعد از مقدمات [illegible]

از خاک و سنگ با آتش تأثیر آفتاب — زر و گهر کنند ولیکن بسالها

وله ایضا

خوشتر ز عهد او که فلک زیر عهد او — ایام وصل دلبر و عهد شباب نیست

اوقات زایران همه میمون شد از بقاش — الفاظ شاعران همه موزون شد از ثناش

معلوم شد که ننگ عزازنست جرم زر — زیرا بزر بود همه آفاق را عطاش

گر به زند بنزد کفش گوهر ثمین — آن بخشدی بشاعر و زایر کف سخاش

نزدیک او عزیزتر از مدح چیز نیست — زان میدهد عزیزترین چیز در بهاش

اقبال جمله اهل زمین است عمر او — یارب ز آسمان همه اقبال کن قضاش

در آل مصطفاش بحرمت نظیر نیست — یارب بزرگ هر دو جهان کن چو مصطفاش

ازعرق مرکشا بسخاوت خوی نخواست — یارب بده سیاست شمشیر مرکشش

وله ایضا

جان جلالتست و چو جان پایدار باد — بر زین مراد ماو مراو را خطاب نیست

با حسن باغ و فر بهار و جمال گل — نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

پر نقش آذری شد و پر صورت پری — باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گل بود باده نوش بدیدار گل که هست — امروز روز باده و امسال سال گل

بر گل نشین و نغمه بلبل سماع کن — پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل

با وصل گل نبید چو گل خور که ناگهان — ما را ز گل فراق نماید ملال گل

چون بزم پادشا شد و چون روضه بهشت — شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل

گوئی که هست باغ خداوند مجد دین — رضوان بدست خویش نشاند نهال گل

وله ایضا

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست — گرد جهان غنیمت غراب غرب راست

گر فاش کرد راز من آواز عندلیب — گل نیز فاش هم آواز عندلیب

چون عندلیب ناله کنم در فراق یار — وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب

پرواز جان همه تا نزد دلبر است — تا نزد گل بود همه آواز عندلیب

جانا رواست گر بکشد بار عشق دوست — گل را رواست گر بکشد ناز عندلیب

بادل خوش است نغمت و بدارد لربای — با گل بگوی نغمه و مساز عندلیب

ملک چمن که زاغ خرابی کرده بود — بستد بهار و داد بهم باز عندلیب

گر مدح صدر موسویان عندلیب خواند — اینک ببین سخن منم انباز عندلیب

وله

فرخنده گشت طالع باغ از بهار تو — وقت بهار باز فزاید نگار تو

ایضا

مرغان همی زنند همه شور و نوای باغ — آن به که قصد باده کنی در هوای باغ

از خرمی که روضه باغ است ننگرد — رضوان بروی روضه خلد از صفای باغ

با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بها — جانا است میل سبزه و دل آرای باغ

چو نزوی دوست شد چمن و باغ دلگشا — بگشای دل برین چمن دلگشای باغ

هر گوشه ز باغ بهشت است آشکار — اکنون کسی بهشت نخواهد بجای باغ

گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم — این از برای بلبل و آن از برای باغ

بلبل چو مدح سید شرق ماغ دید — وادن گرفت از سخن در ثنای باغ

وله

قیمت باغ قامت گو بنفشه راست — هرگز مباد قامت گو بنفشه راست

ایضا

از رعد گوشها همه پر بانگ و مشغله است — وز برق چشمها همه پر شمع و مشعله است

وز بادها که بر سر گلها همی زنند — لرزنده شاخها چو زمین وقت زلزله است

وآن ژالها بهم شده بر روی لالها — گوئی که روی لاله ز ژاله پر آبله است

و اندر هوای قطره باران قطارها — گوئی ز زر طویله و از سیم سلسله است

وز دیدن طرایف اطراف بوستان — وقت نظاره مردم دیده چو

بلبل همی بجام گل و لاله می خورد — جام آر و بلبله که گه جام و بلبله است

تا روی صدر شرق نبینم بکام دل — از دل مرا شکایت و از گل مرا گله است

وله

قمری و فاخته که نوا بر کشیده اند — گوئی ز دوست شربت هجران چشیده اند

ایضا

روی زمین ز سبزه و گل پر نگارهاست — وز چشم ابر بر سر هر دو نثارهاست

ناخورده هیچ باده و نابوده هیچ مست — در چشمهای نرگس مسکین خمارهاست

گوئی که صد هزار چراغ است و مشعله — از بس فروغ لاله که در جویبارهاست

در رنگ و بوی همچو بنفشه است جوی — از حمت بنفشه که در جویبارهاست

چون زلف یار باد صبا را نعیمهاست — چون روی دوست طرف چمن را نگارهاست

کز فخر روزگار بنور و ز خرم است — این روزگار فخر همه روزگارهاست

زآن دل برونکار ندادم که بادلم — از بهر مدح عمر اسلام کارهاست

ولَهُ

آن دلبری که دین ز کس کند همی
از عشق و دل توانگر و مفلس کند همی

ایضاً

با دو صبا چو قصد گل افشان کند همی — از خاک تیره در درخشان کند همی

خورشیدوار قطره باران خاک سنگ — زر عیار و لعل بدخشان کند همی

جمشیدوار ابر بهاری ابر باغ — گرد هوا برآید و جولان کند همی

نقاش قندهار ز نوک قلم نکرد — این نقشها که قطره باران کند همی

در تن زباده جان دگر کن که هر شبی — باد بهار در تن گل جان کند همی

گر قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد — از دلبران نسیم صبا آن کند همی

ابر نحی حدیث حکایت ببذل و بر — از مجلس رئیس خراسان کند همی

ولَهُ

اکنون سزد که مل همه بر روی گل خوری
بر رخ گل شکفته بر آید چو مل خوری

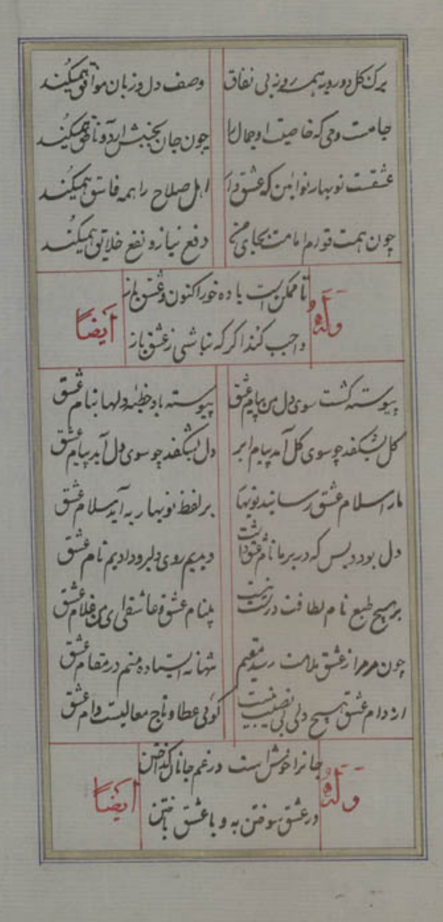
ایضاً

این نالها که بلبل عاشق همیکند — بر حال عاشقان همه لایق همیکند

آن کس که دل نداد بیا بنفشه زلف — زلف بنفشه فتنه عاشق همیکند

ساقی ز آب چشم در آتش نبید ساخت — اضداد را چگونه موافق همیکند

بر کل



بر کن گل دو روید همه روز بی نفاق — وصف دل و زبان موافق همیکند

جامت وحی که خاصیت او جمال او — چون جان بجنبش آید و ناطق همیکند

عشقت نوبهار نوا این که عشق او — اهل صلاح را همه فاسق همیکند

چون همت قوام امامت بجای من — دفع نیاز و نفع خلایق همیکند

ولَهُ

تا ممکن است باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند اگر که نباشی ز عشق باز

ایضاً

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق — پیوسته باد خطبه دلها بنام عشق

گل بشکفد چو سوی گل آمد پیام ابر — دل بشکفد چو سوی دل آید پیام عشق

ما را سلام عشق رسانید نوبهار — بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق

دل بود دیس که در بر ما نام عشق داشت — دیدیم روی دلبر و دادیم نام عشق

بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست — بی نام عشق و عاشقی ای بی غلام عشق

چون هر مرا ز عشق ملامت رسید مقیم — تنها نه ایستاده منم در مقام عشق

از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست — کو بی عطا و تاج معالیست دام عشق

ولَهُ

جان را خوش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و با عشق باختن

ایضاً

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت — سبزه ز لاله رتبت باغ ارم گرفت

پشت بنفشه چنبر پیری ز غم نماند — گویی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت

چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش — انگه بنقش کردن دیبا قلم گرفت

نقاش باد و خاک چنین نقش کم نگاشت — صیاد حسن و عقل چنین صید کم گرفت

از خانه رخت شدی چمن بر که روح را — خانه چو دام گشت و نگاشانه دم گرفت

سوی زمین ز دیده ابر و هوای دل — چون چشم عاشقان خفا دیده نم گرفت

شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر — چون پشت سایلان خلاوه خم گرفت

وله ایضا

صد نشانه سید سادات روزگار
ما را حمایت از همه آفات روزگار

این عالی اختران که برین چرخ اخضرند — اندر علو عبال علی بن جعفرند

چندین هزار سال بچندین هزار چشم — مثلش ندیده اند ز چندین که بنگرند

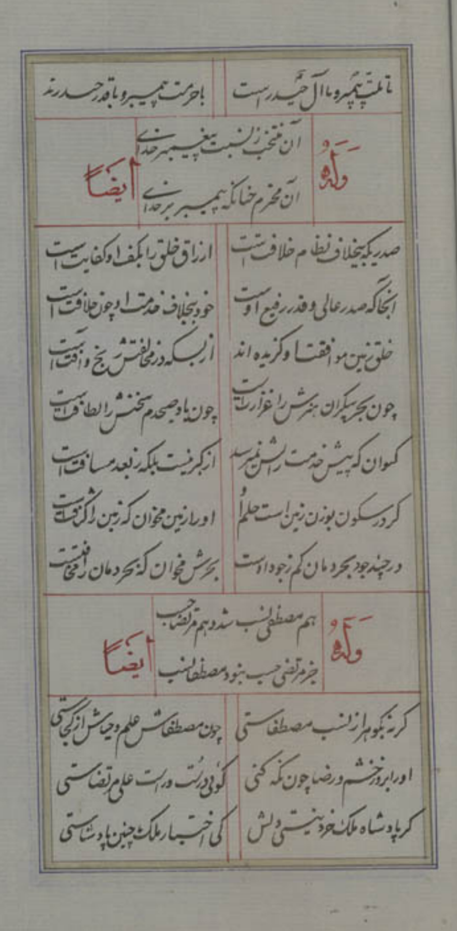
اخلاق او چو خلق همی منفعت دهد — الفاظ او چو علم همی روح پرورند

حرص و طمع که سیری ایشان نمی‌جست — سیری همی ز مائده جود او برند

دهر و فلک که نخوه نکردند خلق را — چون بنده کان اشارت او را مسخرند

با نام و کنیتش دل امت بیارمید — زیرا که یادگار وصی و پیمبرند

ما ملت



تا ملت پیمبر و ما آل حیدر است — با حرمت پیمبر و با قدر حیدرند

وله ایضا

آن منتخب ز نسبت پیغمبر خدای
آن محرم خدا که پیمبر بر خدای

صدری که بی‌خلاف نظام خلافت است — ارزاق خلق را بکف او کفایت است

انجا که صدر عالی و قدر رفیع اوست — خود بی‌خلاف خدمت او چون خلافت است

خلق زمین موافقت او گزیده اند — از بسکه در مخالفتش رنج و آفت است

چون بحر بیکران هنرش را غزارت است — چون باد صبحدم سخنش را لطافت است

کیوان که پیش خدمت را بش نمی‌رسد — از کبر نیست بلکه ز بعد مسافت است

گر در سکون بوزن زمین است حلم او — او را زمین مخوان که زمین را کثافت است

ورچند جود بحر دمان کم ز جود اوست — بحرش مخوان که بحر دمان را فتنت است

وله ایضا

هم مصطفی نسب شد و هم مرتضی حسب
جز مرتضی حسب نبود مصطفی نسب

گر نه بگوهر از نسب مصطفاستی — چون مصطفاش علم و حیاش از کجاستی

او را بروز خشم و رضا چون نگه کنی — گویی درست و راست علی مرتضاستی

گر پادشاه ملک خرد نیستی دلش — کی اختیار ملک چنین پادشاستی

ور بیک بخت هیچ نبودی بنام او … سلطان صلاح و ساز مصنع کجا بدی

ور حرمت و مشابت و مقدار منزلت … گوئی یکی ز طایفه انبیا بدی

کس نیست مثل او و مدرسی ور ایستی … گر راست گفتنی است بگویم ور ایستی

مخلوق را بقای ابد گر نشا بدی … تا نفخ صور دولت او را بقا بدی

وله ایضا

کوتاه باد دست فنا از بقای او … خالی مباد مسند و صدر از لقای او

اول سیاستست که شرط ریاستست … او را سیاستست که بکر ریاستست

این حل و عقد و بیع و عطا و قبول و رد … اصل سیاستست که شرط ریاستست

صدر ریاست ار بکیاست توان گرفت … اینک ریاستست سراسر کیاستست

آمد نگاهبان ریاست فراستش … آری نگاهبان ریاست فراستست

از شهریار حشمت او در مقوتست … وز کرد کار حرمت او را حراستست

ای ابر بذر بخش که در ابر قطره بخش … آنجا که بر و بذل تو باشد خساستست

دشمنت را نماز روا نیست زانکه هست … در نعمت تو کافر و کفران نجاستست

وله ایضا

تا من ثنای تو بعبارت همیدهم … گوئی که در و مشک بغارت همیدهم

حلیت ده

بحلیت ده

چون آب و آتش است که صلح و جنگ را … چون باد و خاک رو شتاب و درنگ را

کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد … شمشیر آبداده و تیر خدنگ را

کس چون تو پرورش ندهد دین و داد را … کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را

شیر است حشمت تو که پیش حضور او … در سر مجال کی بمانَد پلنگ را

خورشید روشنی که بتاثیر رای تو … یاقوت آبدار توان کرد سنگ را

صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را … ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه جود تو شکی رها نکرد … هم راست از این سخن دهن و چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست … اندر جهان هر آنچه بهست آن برای تست

وله ایضا

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان … تا آفتاب و ماه بتابند در جهان

تا هست پر روایت علم علی زمین … تا هست پر حکایت عدل عمر جهان

تا گردد از تجارب گیتی فزون خرد … تا یابد از کواکب علوی اثر جهان

آثار بیکرانه تو را باد در زمین … اقبال جاودانه تو را باد در جهان

بردار حظ لذت عیش و طرب ز عمر … بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

کرده تو را هر آنچه تو خواهی قرین قضا … داده تو را هر آنچه تو خواهی ظفر جهان

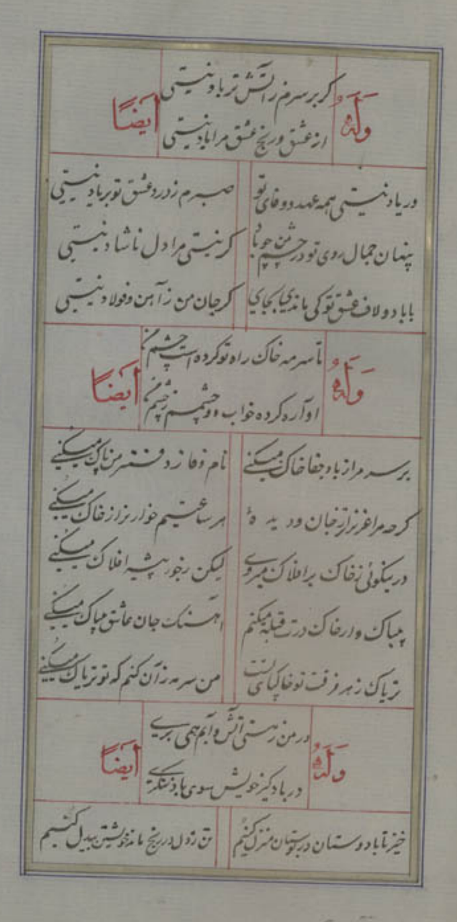
غم تو را ز تیر تبدل زره فلک	حال تو را ز تیغ تغیر چه باک

وله — جاه تو از نوایب گیتی امان ما / جان تو در امان و فدای تو جان ما — **ایضا**

تا آب دلبری و ملاحت بجوی تست	جانم ز عاشقی همه در جستجوی تست
گر میل آب سوی دریا بود همه	امروز میل آب ملاحت بسوی تست
روی تو آبروی همه نیکوان ببرد	وین آب چشم من همه زان آبروی تست
گر سنگ ز آب و من زنم سیه چرا	نخلی نشو نمود دل چو سنگ و روی تست
آب فسرده گونی بخدان تو شده است	پشتم همیشه با خم چوگان ز کوی تست

وله — روت ز آب روشن و عشقت ز آتش است / با آب و آتش تو بغایت دلم خوش است — **ایضا**

ای دل ز بهر دوست در آتش مکان بکن	ور کرده که سوخته گردی فغان مکن
از جان غذای آتش جانان همی کنی	جانا غذای آتش جانان ز جان مکن
جان سوختن نخواهد و جانان نسوزدت	فرمان این همی کن و فرمان آن مکن
بر شمع روی یار چو پروانه نیستی	پروانه وار بر سر آتش مکان مکن
چیزی نیافتند بزرگان جز و تاب	سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب



وله — اگر بر سرم ز آتش تر باد نیستی / از عشق و رنج عشق مرا یاد نیستی — **ایضا**

ور یاد نیستی همه عهد و وفای تو	صبرم ز درد عشق تو بر باد نیستی
پنهان جمال روی تو در چشم من چو باد	گر نیستی مرا دل ناشاد نیستی
با باد و لاف عشق تو کی ماندی بجای	گر جان من ز آهن و فولاد نیستی

وله — تا سرمه خاک راه تو کرده است چشم من / آواره کرده خواب و دو چشم از چشم من — **ایضا**

بر سر مرا ز باد جفا خاک میکنی	نام وفا ز دفتر من پاک میکنی
گرچه مرا عزیزتر از جان و دیده	هر ساعتیم خوارتر از خاک میکنی
در نیکوئی ز خاک بر افلاک میروی	لیکن رنجور پیشه افلاک میکنی
چو باک وار خاک درت قبله میکنم	آهسته جان عاشق چو باک میکنی
تریاک زهر فرقت تو خاکپای تست	من سرمه زآن کنم که تو تریاک میکنی

وله — در من ز هستی آتش و آبم همی برید / در باد گیر خویش سوی باد بشکرید — **ایضا**

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم	تن ز دل در رنج مانده خویشتن بیدل کنیم

این شب و روزای پسر یکبار کی بیچاره‌اند / ما ازین بیچاره‌گان سرمایه حاصل کنیم

بر غمی کان بر دل بیچاره آورده است چرخ / می بکف گیریم و آنرا یکبیک زایل کنیم

ور حریفان ذوق مستی‌های در رقص زنند / ما همان ساعت من انجو ثم کل کنیم

ور شراب مستی اندر دست ما تیغی دهد / دشمنان عمده اسلام را بسمل کنیم

ولهُ ایضاً

عیش من تلخی است چو تو ور نخواهد یکزمان
دو لب شیرین تو تلخم اگر شیرین کنند

چند باشی روز و شب دلسوز و ساز پسری / خام شادی تو زنده است بی غمی تا زای پسر

دلربای ماه روی روی و طبع و جنگ چنگ / بازوان رو خوش کن بگذار و بنواز ای پسر

بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد / روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر

آتش و آبی که گه سوزنده که سازنده / کار کار تست شو بسوز و بساز ای پسر

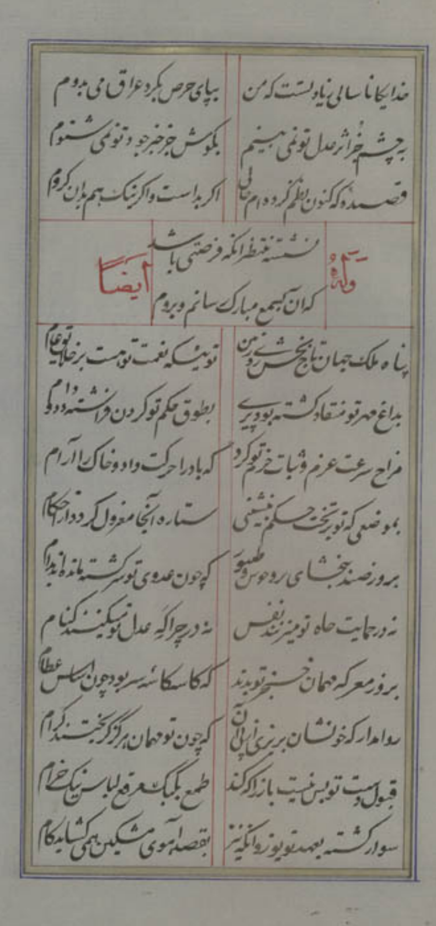
طره داری چو زره و سیم طرازی صنم / غمزه داری چو مسک و عشق غماز ای پسر

لاجرم پنهان نماند با لب و بازوی تو / یکشبم یکبوسه و یکروز یکراز ای پسر

همچو از جود جمال العتره سایر گشته بود / از من و تو در زمانه نام و آواز ای پسر

ولهُ ایضاً

عارضی داری که بروی همچو من عاشق شوند
گر زحسن او حکایت پیش حور العین کنند



خدایگانا سالی زیاد لست که من / بپای حرص بگرد عراق می بدوم

بچشم خیر اثر عدل تو نمی بینم / بگوش جز خبر جود تو نمی شنوم

قصیده که کنون نظم کرده ام حالی / اگر بد است و اگر نیک هم بدان گروم

ولهُ ایضاً

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بجمع مبارک سانم و بروم

پناه ملک جهان تاجبخش روی زمین / تو پیشکه نعمت تو هست بر خلایق تو عام

بداغ مهر تو منقاد گشته بود پری / بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو کرد / که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام

بروز صید بخشای روح وحوش و طیور / که چون عدوی تو سر گشته مانده اند بدام

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس / نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجر تو بدند / که کاسه کاسه سر بود چون اساس طعام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن / که چون تو مهمان بزرگ بخشند کرام

قبول دست تو بس نیست بازرا که کند / طمع بکبک مرقع لباس نیک خرام

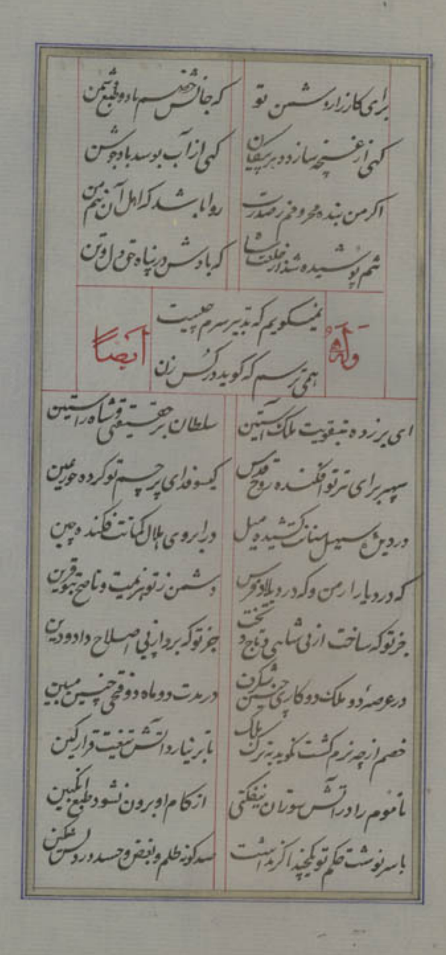
سوار گشته بعهد تو یوز را نکه نیز / بقصه آهوی مشکین همی گشاید کام

خدایگانا دانی که منهی اقبال | ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بخدمت کیخسرو | که روزگار مساعد شود زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد آن جهان | بتهمت تو سر افکنده زیر پای لئام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر | هنوز دور جوانی گذشته بود بکام
کنون ملازم این آستانه ام تا حشر | بعمر عاریتی کرم اکند اکرام
سیاه روئی غلیظم ببین که در غمی | بزیر بر سخنم شاهد است تیر اندام
کسیکه سر حلالت سر بر سخنش | چرا غنایت خسرو از شده احرام
ز دست حادثه تا کار من بجان نرسد | گمان مبر که بصد ره تو آورم ابرام
کسی چو من بچنین حالتی فرو ماند | جهانیان ز تو بینند این ز ایام
در این دو سال که اندر که تو بودم دور | بهیچ صنعت و شغلم کسی ندید انام

وله — **ایضاً**

بهر مقام که خواهی مرا فرو داور | که من نه ترک سفر دارم و نه ننگ مقام

خداوندا تو آنی کز روی رفعت | سپهر از تخت نید به مهر گه زن
گرفت از گلستان لطف لطف | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داده عدالت | که از سهو و خطا معصوم شد ظن



تا عافیت جو ما انصف آخر او فتاد — تا بر کرد باس تو دندان بر دو چو سن

وله — **ایضاً**

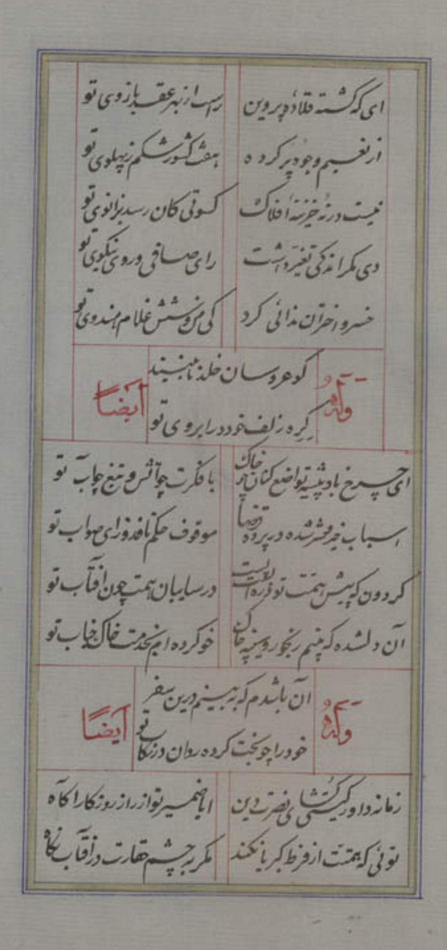
بر وند قلمهای تو از زر و سیم بر
از جود حرف کردی و تحریری آفرین

خدایگانا معلوم رای عالیتست — خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
ز آن کسم که مرا آن محل و مرتبت نیست — که کار ملک نکو کرد دار تباهی من
من آن نهنگ سخن پیشه ام که روز قیاس — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من زنده ام ز روی قیاس — سجل مدح تو را در خورد گواهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم — که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه — از اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان روزه ولب ثنای تو پسند — ز دیده تر شده رخسارهای کاهی من
مرا جوان و گناهی مدان که معلوم است — همه جهان را احوال بیگناهی من

وله — **ایضاً**

ای رسیده مواهب تو بمن
همچو بوی شفا به بیماران

گرچه در خور همت تو نبود — رو نکردم چو خویشتن داران
پایه ابر برتر است از آنک — رو توان کرد سوی آن باران



ای که گشته قلاده پروین — رسته از بهر عقد بازوی تو
از نعیم وجود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در گنج خزینه افلاک — گوهری کان رسد بزانوی تو
دی بکرا اندکی تغیر داشت — رای صافی و روی نیکوی تو
خسرو اختران بدانی کرد — کی کند کوشش غلام هندوی تو

وله — **ایضاً**

گو عروسان خلد تا بینند
گره زلف خود در ابروی تو

ای چرخ با دیشه تواضع کنان بر خاک — با فکرت چو آتش و تیغ چو آب تو
اسباب خیر محشر شده در پرده قضا — موقوف حکم نافذ رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست — در سایبان همت چون آفتاب تو
آن دلشده که چنیم رنجور و سینه چاک — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو

وله — **ایضاً**

آن باشدم که بر بینم درین سفر
خود را چو بخت کرده روان در رکاب تو

زمانه داور گیتی گشای نصرت دین — ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
تویی که همت از فرط کبریا نکند — مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان رمح تو کاهست در هوا روشن — درو رود بدو چشم عدوت آب سیاه

بنزد جود تو مربوع و سبلت امل — به پیش عزم تو مقبول طاعت گناه

ز شربتی که درو رشک برد آب حیات — فزود قوت و قیمت ترا و مکنت و جاه

تو عمر خضر بیابی که می برویاند — ز رشک چون قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور ماندم از در تو — نه از ملامت خاطر بود معاذ الله

دعا و خدمت شاه است کار و پیشهٔ من — حضور و غیبت من در درود مدحت شاه

ولَه — ایضاً

ببین ز خدمت اگر دور مشوم حالی — نشانده ام دل و جان معتکف برین درگاه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز اسلام دایره

در طلعتت نجوم افق را مطالعه — در منظرت سعود فلک را مناظره

چون معنی ضمیر تو کرد قلم بدست — بر جبین بر زمین زند از رشک مجمره

زان روز باز حجت تیغ تو قاطعست — کاندر زبان خنجر تو در محاوره

انکار دولت تو کسی را مسلم است — کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره

سوء المزاج خصم از آن دیر بر کشد — کز دیگ بخشش تو سپهرش مزوره

در تنگنا

در تنگنای معرکه گردون شد از ... — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال — شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره

خورشید را اگر در چشم یک سوار است — قانع بدیده بانی این سبز منظره

آن جرأت از کجاست که با چون تو ای عمید — در مرغزار چرخ رباید همی بره

ولَه — ایضاً

چندان بقات باد که ایام حصر آن — عاجز شود محاسب وهم از محاصره

صفی دین پس از این زخمهای موضح — ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله

بجز شماتت و بأسم ندا د وعدهٔ تو — بدین سپس که دو ماهش گذشته از حاله

چه سودم از ید بیضا چو تو نمیداری — بیان حجت موسی زبان گوساله

جواهری که بمدح تو نظم میکردم — سخات بر دل من سرد کرد چون ژاله

ولَه — ایضاً

یکی از این حرفها بود که او ناکام — فرو برد بر من نام و ننگ صد ساله

چه خری لا اله الا الله — زن غری لا اله الا الله

ولَه — ایضاً

بر زبانت شهادتی نرود — کافری لا اله الا الله

ای بزیر هزار خر بنده — پشت خم کرده چون کشته
صد هنر مند را زکرسنکی — کور کند و دروغ برکشته
ای ز ریش وی کرده چون تماتیح — چند برابروافکنی رشته

ولهُ ایضاً

قلتبانی وزن بمزد و دغا
درجوابم دهی زنت بهشته

امام عادل و مفتی وقت مجد الدین — تو بی باب ورخ از کائنات برده فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیده ها گفتم — نکرد سعی تو از کار من کشاده کره
زپیش بنزت امروز مردکی بر خاست — که توبه میکنم از کرد باتو کفتی زه
زمرد مانش زرو جامه خواستی و همه — بطوع طبع بداد و بذل لجاج و ستیه
زبهر شعر چو چیزی بداد یم باری — برای توبه که دادی زشلغم بده

ولهُ ایضاً

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پرکن قدح زباده زبکمن رادکی

آن می که در برابر آتش بدار یش — واجب کند عبادت آن مرد مردکی

ولهُ ایضاً

برای شعر بنده چو بلبل که پر شود
سمع خدایکان زنوای چکاوکی

رشید دین و دولت مرشد عقل — کزو هر ضلالت شد خمیده
علی علمی که در چشم جهالت — سنان خامهٔ او را خلیده
زمانه تار گیسوی خط او — زبهر کسوت دانش تنیده
سمند قدر او راه فلک را — زبس تیزی بیکساعت بریده
شمال خلق او باد مری را — بعهد خود نشابور و وزیده
که بر روا مرغ همت او — بگرد خرمن مهر دانه چیده
و نیب روزکار و غدر کردون — ز میمون حضرتش علت کزیده
زبهر پاس حال عالم پیر — دمی بخت جوانش نغنویده
زعو د مجلسش بینی که مجمر — چو آتش بر سر عنبر دویده
زمرغ عشرتش یعنی که عنقا — چو باد سرد بلبل بر کشیده
به خار سر زنش غنقای بزمش — رباب زهره را پرده دریده
زبهر افسر خورشید اثمش — فلک اندر بدیح او خزیده
سرشتش را که فهرست هنر شد — خدای از عنصر مجد آفریده
نهادش را که قانون خرد شد — قضا در عهد عصمت آفریده
زگرد موکب اقبال او ساخت — سپهر کحل یکسر کحل دیده

جهان جاه او را غمزه ران
براق وهم دروی ناچریده

صدای کوس طبلش گوش عنقا
زکوه قاف هر ساعت شنیده

یکی قطره بشمر دریای خضر
که شد از ابر احسانش چکیده

چه در دست آنکه فرزین میبازی
بلون خود او شد کشتریده

چه صنعت آنکه کلزار شریعت
زفیض فضل او شد بشکفیده

مگر عنقای دریای کرم شد
زقاف کاف و نون اینجا رسیده

اگر زین پیش عنقا بود تا قاف
کنون با عین لطف آرمیده

فلک حکما ببین مدح خود را
زبحر طبع دریا آورده

مگر در گلستان فکرت او
نسیم شمت بوسه وزیده

وگرنه اختر کار از چه معیت
در و چندان کل معنی دمیده

ستوده نام تو حرز خرد را
گروه حزب شیاطین شد رمیده

ولهُ

حسودت را که شیطان حاسد آمد
هزاران ناسزا مردم شنیده

ایضاً

ماه نو شینی انکه پوشی
سرو سیمینی از قبا بندی

کر لعل از اشک می سازم
کت میان نیست بر کجا بندی

نخورم آب مغیت ار چه
در دلم آتش بلا بندی

سر و جانم لب تنگ غم شکن
جهد کن کاین شکسته را بندی

بر سر من قضای بر غم تست
تو چرا جرم بر قضا بندی

ولهُ

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حرص
همای دولتت از اوج ماه تا ماهی

ایضاً

برید صیت تو در قطع ساحت عالم
قبول می نکند وهم را بهمراهی

ز دور شصت تو نزدعد و حد پخدنگ
زجان خسته وز آن ناله سحر گاهی

چو آدمی و پری جمله کیر باران شده اند
که در زمانه طغان شاه ارسلان شاهی

وگر ضرورتم از شعر می بباید رفت
چنانکه نه سفری باشم و نه درگاهی

ولهُ

بجز مثال اکرم کسی دگر باشد
که بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

ایضاً

بزرگوار ادنیا ندارد آن غفلت
که مجلس را زیبد بدو سر افرازی

شرف بعلم و عمل باشد و تو را همه است
بدین نعیم دو روزه چرا همی نازی

ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز
تو نیز نه بهتر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بازی نگه مکن کافر
دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

اگر چو تلخ نود یک سخن ز من بشنو — چنانکه او را دستور حال خود بیاری
تو این سپر که ز دیبا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بپنداری

ولـه — **ایضاً**

گر انجواب اسلامی و خلق رابرلست
بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

خدایگان اکابر پناه دولت و دین — تو را رسد بجهان سروری و سردایی
من از هوای تو خود باز چون توانم کرد — که باحیات من آمیخت پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طرف تو نفاذ — ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امید وار شوم — که شاید از بجهانبان امید ما داری
نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب — اگر چه مست بمانی بعقل هشیاری

ولـه — **ایضاً**

دوام عمر تو باشد که آخرش نبود
سزد که کار مرا آخری پدید آری

ای ز آثار گرد موکب تو — غصه با خورده مشک تاتاری
راست کردی سپهر توسن را — تا چنان حد که از نکوکاری
من تو فراک دولتت پس ازین — تا مرا با سپهر بگذاری
ورنه آخور سلام و برون نبرد — پس ازین لنگی او بر هواری

خدایگان

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
مسیح هردو جهان قلعهای چادر را — به از ضمیر تو ناوید و هیچ قلعه گشای
چو طبع منطقیان ذات تو سخن پرور — چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — فزونتر است ز بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبید دولت تو زجای
اگر بمدح تو تقصیر میکنم زانست — که در صفات تو مانده است پای بر جای
جلال قدر تو تا غایتی معین نیست — که بر بنای کتس را توار گیرد رای
بپایه که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای
دو دیده ام ز سر حیرت بسی نشیب و فراز — مرا بدیده ره من بعقل راه نمای
گهی چو گل شده در سودای طبع رنگ آمیز — گهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای
چو دف طپانچه غم النشه حلقه بگوش — پس از برای می ده دهن گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت کشیده ام دامن — مگر فرو رود این غصه‌های جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم اولیتر — که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای
بر آستانه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ نقش خسی طبع گدای

گذشت سی نه از کاروان عمرم و من — زبان بگیرد و بمن در فکنده همچو درای
ازان سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرد شد بدلم بر هوای باغ و سرای

ولَهُ ایضاً

تو کامران و مکرم بمان که در عالم
کرامت و جود تو خلق را ز جدای

ای خرد در طلب غایت تو — گروه پای آمله از بس دوری
تو به تدبیر جهان مشغول — گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سوالی دارم — گز توان خواهم بلم دستوری

ولَهُ ایضاً

ابا شهی که فتاده است چرخ فیروزه
بر آستان تو در تا فتح و فیروزی

دلی گز آتش حسرت بسوخت تا باید — نیایدش پس ازان در زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را افلاد وزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نو آموزی
برای نسخهٔ تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عقل تو بشبان روزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — بخدمتت بره آورد تو روزی

وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بعدل نگهدار قسمت و روزی

ولَهُ ایضاً

بنام نیک بمان تا بحشر و شادی کن
که به ز نام نکو در جهان نبیند وری

شطرنج مروت و کرم بردی — از جملهٔ خسروان بیاری
ز دست تو به بود اگر حالی — اسپی ز برای من بنیاری

ولَهُ ایضاً

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق
که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تو آنکه پای تو چون در رکاب عزم آمد — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
سنان حرخ به پیش چو تیز در نگر — عنان دهر بکبری چو تنگ در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را — زمانه از سر بی رحمتی و بد ساری
مثال شاه ده به بنده تا پس از آن — کند بقوت آن در جهان سرافرازی
ازان سعادت محروم شد به آخر کار — زهی زمانه که می نگذرد به یک بازی
نگر بمجلس اعلی نموده اند که من — چو دیگرانم این شاعری یک انبازی
کمال دانش من کور دیده و کر شنید — نظم و نثر چو در پارسی چو در تازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید — که تو بفضل ز ابنای دهر ممتازی

برون ز حکمت و انواع علم در هر باب
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است
که مرغزی ابر گز چکار با بارانی

بدو رسیکشم این ماجرا و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان گفت
کسی که عیب کند شکر با بغماری

تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز
روا بود که مرا بر کشی و بنوازی

زمانه سر بلبشی برهنه کرده و تو
زدی به سر خز بعطا و کرم نمی‌سازی

ولَهُ

چنانکه اوستا اگر بر بگیرد م چه عجب
ز چون تو لی عجب آید اگر بینداری

ایضاً

سر ملوک جهان تاجبخش روی زمین
توئی که از تو بنازد کلاه و تخت مهی

همیشه کار تو این است و اینکار تو بود
که کشوری بستانی و عالمی بدهی

تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار
ز همکی و ان کو ز زردی مانند بهی

ز تست دولت و بخت مگر که روز دهی
ز تست زینت و رفعت مگر که مهر و مهی

من آن شنیدم ای شاه در ستایش تو
که دهر شعبده باز هم سزد که بنیه دهی

صفیر بار زده ام بر بساط سخن
چو بلبلان بسحر که فراز سرو سهی

نهاده مهره معنی بزیر حقه لفظ
رسیده‌ام که ز سحرش تفاوتی ننهی

نکته

شکسته پنجه خورشید در کلاه سپهر
بدولت تو که دارای افسر کلهی

ز نقلدان خرد نقلها برآورده
سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوه استاده‌ام چه شاید کرد
نگاه کرد قضا همچو روز من ز سیهی

ز برف مهره علیشم ز دست حقه دل
ز دور لهو تهی ماند بر امید بهی

ولَهُ

چنان نشسته‌ام که چو با دیگران چابک و چست
نشسته‌ایم ز جهان دست پاک و حقه تهی

ایضاً

سر ملوک جهان شهریار روی زمین
بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی
فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی

مدبران قضا هر زمان فرو خوانند
بگوش فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصه من بنده بشنوی طرفی
ز کردگار بیابی ثواب روحانی

مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب
بخاکدان نشابور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم
چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین
بمجلس تو و بشنود دلیل و برهانی

ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر
که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

چه مایه خدمت شاهان که پیشتر کردم
بدان امید که بر من سری بجنبانی

ازان پس بجناب تو التجا آردم   مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا زبهر جوازی که خواستم صد بار   روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله‌ای که ز انشاء خود فرستادم   بمجلس تو در احکام حکم طوفانی
اگر در ان بنخست شبهه‌ایست میدانم   گر از جریدهٔ ایام نیز بخوانی

ولهُ ایضاً
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید   که بی‌غذا نشود داشت روح حیوانی

تورا بتیغ بجا پاره‌پاره خواهد کرد   که خدمت تو مرا شد وظیفهٔ کلی
خدایگان وزیران مرا چه خواهد گفت   ز بهر چون تو یکی برد معتزلی

ولهُ ایضاً
بر جهان شکرهای بسیار است   که قزل ارسلان جهاندار است

اوست آن پادشاه که زسر تیغ   خون چکاند چنانکه قطرهٔ میغ
سایل از جود او توانگر شد   بوستان در لباس ششدر شد
رایش ار با فلک بکین آید   پشت خورشید بر زمین آید
بعد ازین بر کشند خنجر سیم   ابر بر خاک ریخت دُر یتیم
نرگس از زر نهاد بر سر تاج   لاله از لعل بر فکند دواج

من

من مسکین مستمند هنوز   همچنان بر قرار اول روز
پُر شد از نیستی خزینهٔ من   پر محنت نخست سینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد   مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت   که چه پیدا شود سری انهفت
ریشهای سفید را ز گناه   بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید   باشد اندر میانهٔ ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود   دست در ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود در این شمار نه‌ایم   در دو عالم بهیچ کار نه‌ایم
بندهٔ آن سرخ ریش مظلوم است   که ز انعام شاه محروم است
ملکشاه تا بحشر قایم باد   مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

ولهُ ایضاً
چه زیان دارد ار بود مثل   در جهان کار شاعری بخلل

ای رخ رشک ارغوان و سمن   هیچ دانی چه آمد از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده‌ام   با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذت عمر اندر آن بوده است   که بروی توام نظر بوده است

منکه از خدمت تو دور شدم / چه عجب گر ز جان نفور شدم

عیش من با رخ تو خرم بود / ز لبش دل را رخ تو مرهم بود

چون حدیث سفر بر افکندی / از دلم بیخ صبر بر کندی

آب رویم بباد بر دادی / خونم از راه دیده بگشادی

شهر بر من بزاریان بگریست / که تو بی او چگونه خواهی زیست

چون بماندم اسیر و عاجز و خوار / روز و شب بر در بساط خمار

خود بر این کار من مقرر بود / بنده را خود هریسه در خور بود

آخر ای بیحفاظ بیمعنی / هیچ حاصل نداشت این دعوی

من که از تو وفا طمع دارم / لاجرم اینچنین بود کارم

دوستان از کسی نیاز آرد / چون منی را کسی چنین دارد

من ز روز نخست دانستم / وین حکایت درست دانستم

گر تو این عهد بشکنی با من / بدرآیی بدشمنی با من

همه عالم ترا خریدارند / به چو من مفلسیت نگذارند

عقل صد بار گفت کای مسکین / رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینه او باش / نور خورشید و دیده خفاش

او که سر با سپهر

او که سر با سپهر در نارد / سر در و سر تو کی دارد

این نصیحت ز عقل نشنیدم / لاجرم ما سزای خود دیدم

من بچنگال قهر افتاده / یار در گرد شهر افتاده

هرزه کاری نبود حرفت تو / ای دریغ آن صلاح و عفت تو

دایه رویت بماه ننموده / آب زلفت صبا نفرسوده

وهم را بر در تو بار نبود / باد را بر در تو کار نبود

بیگناهی ز بنش بر کشتی / تا بگرد جهان سمر گشتی

تو فتاده بخرده اندیشی / با همه شهری مرا خویشی

گر وصال منت بکار نبود / یا بمن میل تو تمام نبود

بچه موجب فکندیم بازی / خیره در چنگ پیره کفتاری

کرده ابلیس بعشوه تباه / دل را داده بازی روباه

علت گوش سالها داده / استخوانهاش در هم افتاده

گر تو روزیش ناگهان بینی / چست بنشسته در پس پنجی

راست گویی که هست اسرافیل / صور در دم گرفته بی تاویل

کنده پیری چنین بدین زشتی / خدمت نوح کرده در کشتی

هست دربند کبر چون سندان — درد با نشُ نمانده یک دندان

چند ازین تن بغصه در دادن — پیر گشتم ز پیره زن کادن

که کهی خوانده م هنباز پسر — کیر خر بر کس چنین مادر

حون جدا کردنا کهان منت — دور کردن نواله از دهنت

بعد ازین رخ بخون همیشویم — زار میگریم و همیگویم

کی نکرده لب تو پیکاری — هیچ ممکن بود که یکباری

تمت القصاید

دلم چون در سر زلف تو چون بست — بر و عشقت در هر دو جهان بست

سر زلفت چو زین حالت خبر یافت — بقصد جان من جان بر میان بست

تو از کاین رسم و آئین با شد آمد و ایست — که بار از وصل تو بر خر توان بست

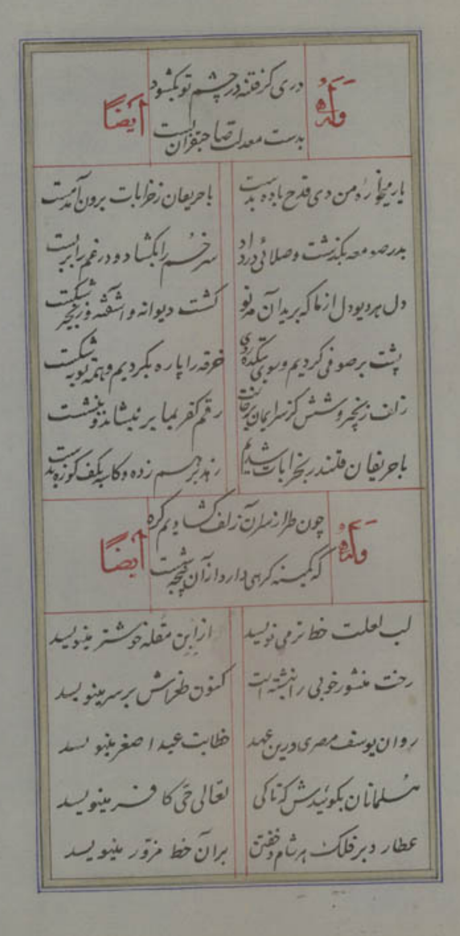
لطافت در جهان روی تو دارد — صبا چتری ازان بر گلستان بست

شکر در نی چو خطت سبز و تر دید — ازان خود را ازان سر بر میان بست

لبت را لعل خوانم کان نه خونی — ز سودای لبت در خون کان بست

ندانم تا چه میخوانی تو آن لب — مرا باری در آن معنی زبان بست

دری گفته



ولهُ — دری گرفته در چشم تو بکشود — بدست معدلت صاحبقران بست — ایضاً

یار میخواره من دی قدح باده بدست — با حریفان ز خرابات برون آمد مست

بدر صومعه بگذشت و صلائی درداد — سر خم را بگشاد و در غم را بر بست

دل بر بود دل از ما که بریدان هر نو — گشت دیوانه و آشفته و زنجیر شکست

پشت بر صوفی کردیم و سوی بتکده روی — خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست — رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم — ره بر چشم زده و کاسه بکف کوزه بدست

ولهُ — چون طراز سر آن زلف گشادم گره — که کمینه گرهی دارد از آن پنجه شست — ایضاً

لب لعلت خط زمی نویسد — ازاین مقله خوشتر مینویسد

رخت منشور خوبی را نشته است — کنون طغراش بر سر مینویسد

روان یوسف مصری درین عهد — خطابت عبد اصغر مینویسد

مسلمانان بگوئیدش که تا کی — تعالی حی کافر مینویسد

عطارد بر فلک هر شام و خفتن — بر آن خط مزور مینویسد

ای همایون فطر از نظر نی بازمگیر — طوطیم در قفس از من شکری بازمگیر
سگ قصاب توام خوردم جگر — چون جگر میخورم از من جگری بازمگیر
شب امید مرا روز دل افروز توی — بماروی و نسیم سحری بازمگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو من آنگه راست — تو ز من پا بباید دگری بازمگیر

فرد — الوبلغیات
ای بتو زنده و من زنده بتو جان ظهیر
پس ز بیمار گران کاشکری بازمگیر

بی آنکه بکس رسیده روزی ز ما — باگشت پریشان دل موری از ما
ناگاه بر او رو بدین رسوائی — شوریده سر زلف تو شوریدار ما

ولـه ایضا

چندان ز غم آمیخته ام آتش و آب — از دیده و دل بیخته ام آتش و آب
گر آرزوی لبش چو رخساره او — در یک دگر آمیخته ام آتش و آب

ولـه ایضا

وهم تو سپرده طارم زنگاری — بخت تو کشیده سرمه بیداری

ولـه ایضا
بر خاک درت که مشرب امیدست
سرمست شدم ز جام برخورداری

بی کلک تو

بی کلک تو ملک عقل نشوریدم — بی رای تو چشم آسمان نوریدند
مستوفی گردون که عطارد نامست — فرخنده تر از تو هیچ دستور ندید

ولـه ایضا

ای منهی غیب کلک خوش رفتارت — جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر — شد موی ز عشق طره دستارت

ولـه ایضا

نامد دل ضایع شده بادست هنوز — بر تخت وصال یار سرمست هنوز
آنانکه شراب وصل با ما خوردند — هشیار شدند ما چنین مست هنوز

ولـه ایضا

دستهر علم علم برای تو فراشت — دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت و خصم جنگ بر نتوان بست — با ایزد تیغ و نیزه بر نتوان داشت

ولـه ایضا

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک مطیع تیغ و قلمت

ولـه ایضا
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک
وآن نیز همه فدای خاک قدمت

شاها ز تو کار ملک و دین با رونق است | دریا ز خجالت کف در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم | کردند موافقت که حیدر بحق است

وله ایضاً

شاها چو فلک علو قدر تو بداشت | تا تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو گرچه شد بسی دست آویز | هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

وله ایضاً

می را که همی ماحضر رندان است | همسر اوست که مونس خردمندان است
می در خم اگرچه سر گرفته است رواست | در پیش نگر چه خرم و خندان است

وله ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله ایضاً

در پرده خوش دلی کسی را راه است | کو را سر و کار با چو تو دلخواه است
آن سبزه نو رسیده در دامن گل | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

وله ایضاً

دل خیمه

دل خیمه غم را ز آتش تاب زده است | خونابه دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آورده است | وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

وله ایضاً

ایزد علم فتح برای تو فراشت | با ایزد تیغ و تیر می نتوان داشت
با دولت و خشم جنگ بر نتوان است | دولت همه صورت مراد تو نگاشت

وله ایضاً

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت | وز ستمش بعقل نتوان آمیخت
این تخت نگون بگردن او آویخته باد | چون سطل دواب روی بر حیوان ریخت

وله ایضاً

بس دل که ز تو خون شد و در بند است | بس دست که از هجر تو بر سر مانده است
وی بس سخنان نغز چون گوهر زر | گر گوش تو همچو حلقه بر در مانده است

وله ایضاً

هرچند که میل تو سوی بیداد است | یک ذره غمت به از جهان آباد است

وله | از ما گله میکنی ولیکن ما را / از بندگی تو صد هزار آزادیست | ایضاً

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

وله ایضاً

خصمت چو شکوفه مدتی بگریخت — تا همچو شکوفه چرخش اندر آویخت
خصمت چو شکوفه دست زد در شاخی — آخر چو شکوفه‌ها که از بار بریخت

وله ایضاً

گر یار بداندی که اندر دل چیست — یا گفت بیارمی که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل بیاسایی مرد — بودی که بناکام ببایستی زیست

وله ایضاً

گر دست دهد به بندگی یاد بهشت — از کون و مکان درگذرد با نکهت
گلها شکفد بر نفست نیک بدو — گر هیچ نگه کنی شود خاک زمست

وله ایضاً

با یار حدیث وصل چون درنگرفت — بی زر چه عجب که چشم دیگر نگرفت

وله ایضاً
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

برکرده چو مه سر از گریبان میرفت — در دامن خورشید خرامان میرفت
که که بنجوی درآمدی لعل لبش — گویی عرق از چشمه حیوان میرفت

وله ایضاً

شاها می زندگیت از جام بریخت — گلبرگ حیاتت بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شیشه‌ست — از دیده دوستانت ایام بریخت

وله ایضاً

روزیکه بگل نسیم سنبل گفته است — پیداست ندانم که به بلبل گفته است
از غنچه لب بسته نیاید گفتار — گل بود دهن دریده هم گل گفته است

وله ایضاً

دی بر ورقی که آن ز اشعار من است — دیدم جایی کان نه گفتار من است
دل گفت قلم ز آتش برگیر و بکن — گفتم که نه این کندن جان کار من است

وله ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور بود — با صحت و راحتش ز تن دور بود

وله ایضاً
گردی که از این عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد دور بود

در دست غم تو بود دم الیسر و بلند | شبها با امید روز شادی خورسند
محرومی دین من از خدمت تو | صد ساله غم فخیره در پیش افکند

وله ایضا

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد | از شعله آتش آتش بجهان در گیرد
گل را بکف ارد و بدان حیلت و فن | می پندارد که با توان در گیرد

وله ایضا

ای شب نه ز زلف اوست در پای تو بند | بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نه سی چو من عاشق زار | من میگویم بس است باری تو بخند

وله ایضا

گفتم که مگر دل ز چو دلدار آید | ما در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پای | بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله ایضا

در هستی اگر ز من گناهی آید | شاید کرولت سوی خیانگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد | گر من گنهی کنم بمستی شاید

وله ایضا

چون لشکر شه روی براه آوردند | اسلام به تیغ در پناه آوردند
زانکه ز پیل رخ نمیگردانید | امروز پیاده پیش شاه آوردند

وله ایضا

از هیبت تو نور ظفر میتابد | کس نیست که از رای تو سر میتابد
عفو تو چو رحمت خدا است که خلق | هر جرم که میکنند بر میتابد

وله ایضا

خسرو چو بجزمی قدح بردارد | وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گاه | این گمشده را بلطف خود یاد آرد

وله ایضا

دل کرده هلاک جان تن میخواهد | رسوائی جان خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست | خود حسن تو عذر دل من میخواهد

وله ایضا

در عشق دمی اگر قرارت باشد | با صحبت نیکوان چه کارت باشد

وله ایضا

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
گه در بر و گاه در کنارت باشد

از عشق تو ورشم روان میسوزد / سر خوش چه دهم که بر چه پیمان میسوزد
از ناله چو چنکم رک تن میکسلد / وز کریه چو شمع سر که جان میسوزد

ولهُ ایضاً

دل فصل بهیع را چو جان میداند / وز نغمه بلبلن بعجب می ماند
این فصل خوشست لیکن از صفحه کل / بلبل همه نانوشته بر میخواند

ولهُ ایضاً

ای چشم تو ز اسحر مطلق میترد / کمر تو ره کنبد ازرق میزد
تا داشتی افتاب در سایه زلف / جان بر صف مرغ معلق میزد

ولهُ ایضاً

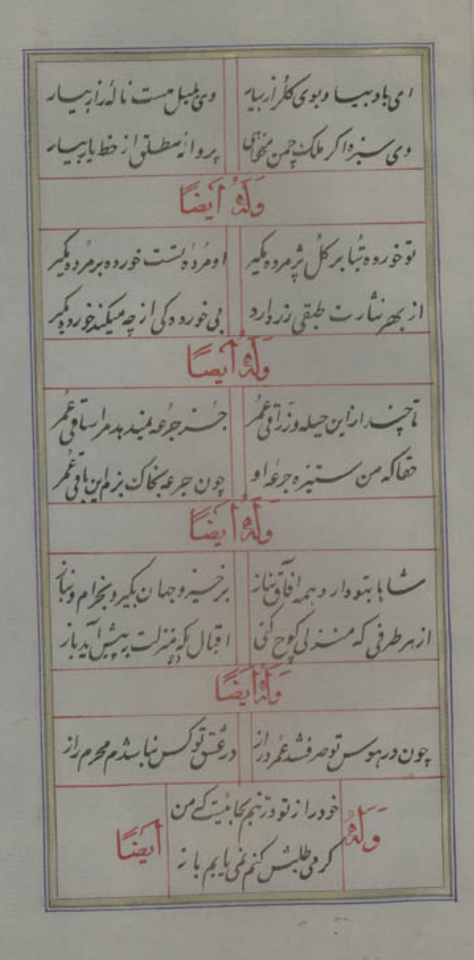
هر لحظه دلم بجستجوی دیگر / باشد بر عشق با هروی دیگر
تا یار چه خوش فتد برای دل من / بر سنک غمش زند سبوی دیگر

ولهُ ایضاً

با خار قناعت ار بسالی یکبار / در هر قدمی بروید صد گلزار

ولهُ ایضاً
با خارکش ان نشین که اندر ده روز
صد برک بساخت کل زیک پشته خار

ای باد



ای باد بیا و بوی کلزار بیار / وی بلبل مست ناله زار بیار
وی سبزه اکر ملک چمن میخواهی / پروانه مطلق از خط یار بیار

ولهُ ایضاً

تو خورده تبا بر کل پژمرده مگیر / او مرده تست خورده بر مرده مگیر
از بهر نثارت طبقی زر دارد / بی خورده کی از چه میکند خورده مگیر

ولهُ ایضاً

تا چند ازین حیله و زراقی عمر / جز جرعه مبند بدم از ساقی عمر
حقا که من ستیزه جرعه او / چون جرعه بخاک بزم این باقی عمر

ولهُ ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز / بر خیز و جهان بگیر و بخرام و بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی / اقبال که منزلت به پیش آید باز

ولهُ ایضاً

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز / در عشق تو کس نباشدم محرم راز

ولهُ ایضاً
خود را ز تو در نهم بکا میت کی من
کر می طلبش کنم نمی یابم باز

نامه دل ضایع شده با دست هنوز	بر تخت وصال یار ننشسته هنوز
اینها که شراب عیش با ما خوردند	هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ولهُ ایضاً

ای دوست قلم بر سخن دشمن کش	واندر شب تاریک می روشن کش
دیوانگیها خیره سر از جیب برار	عقلا بنشین و پای در دامن کش

ولهُ ایضاً

در پیش کمان گروه شاه قزل	خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل	کز گریه من اندر آتشم او در گل

ولهُ ایضاً

معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل	تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت این کچند	امروز بدست هر کس افتاد چو گل

ولهُ ایضاً

دوش از غم تو دو دیده بر هم نزدم	ور زانکه دمی زدیم بی غم نزدم

ولهُ زانم که دم از گنبد آتش عشق
از روز همی سوختم و دم نزدم ایضاً

ما قبله ز خانه قلندر کردیم	وز خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جانرا	خندان خندان فدای ساغر کردیم

ولهُ ایضاً

هر جوی که بر روی تو ناخن کندم	از دیده کنون آب بر وی بندم
بی آب روی بد ز دل بخچندم	اکنون ز دو چشم آب بر او فکندم

ولهُ ایضاً

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم از غم در باب	کز تنگدلی سر شگفتن دارم

ولهُ ایضاً

هرگز نفسی از تو حکایت نکنم	کازادی بی نهایت از تو نکنم
از دل نکنم شکایت ار گر تو کنم	از دل کنم این شکایت از تو نکنم

ولهُ ایضاً

با گل گفتم چو سوی گلزار آیم	از عهد بد تو سست کردار آیم

ولهُ گل سوی تو بنگرید و ز دیده و گفت
بد عهد تر از خود تو کسی ننمایم ایضاً

گرچه همه جهد بنده کی بنمایم | در عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم با سر آب آید از آن قصه من | با آب دو چشم خویشتن بر می آیم

وله ایضاً

ای دل مشو اندر خطای خوش پسران | هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن | وان حلقه زلفست مزن دست در آن

وله ایضاً

بر طرف مه آن طره شبرنگش بین | صد تنگ شکر در دهن تنگش بین
بر آتش رخ بیکنه آن هندورا | آویخته یارب تو دل سنگش بین

وله ایضاً

ای زلف درازت اصل گمراهی از و | در معرض فتنه مرغ تا ماهی از و
بر خسته دلم که هست آگاهی از و | خندد چو چشکنی چو بر چه میخواهی از و

وله ایضاً

شاها ملکان ملک سپارند بتو | ور نیم تو خانمان گذارند بتو

وله ایضاً

تو کعبه آمال جهانی لابد | شاهان زمانه روی آرند بتو

کودین

کو دین که خون جگر آرم با او | یا صبر که روزی بسر آیم با او
تو شیفته و تیره روزی چون من | تا در غم او دمی بر آرم با او

وله ایضاً

گر عارضه روی نمود ای شاه | خوش باش که زان نیافت نقصان تو داده
زین پس بودت فزونی و حشمت و جاه | زیرا که پس از محاق بیفزاید ماه

وله ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده | رحمت سر بد سگال باز آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهت | از بار بر بخشند بر نا خورده

وله ایضاً

در ثور که هست خانه طالع شاه | ننگفت اگر سیاه شد چهره ماه
این است نشان او که در خانه او | آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

وله ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده | شاهی چو تو دوران جهان نادیده

وله ایضاً

ای دوست تو در ماشوز در رسب جان
تا کور شود دشمن دریا دیده

ای شمع تو صوفی صفتی بیداری		کین شش صفت از اهل صفا میداری
شب خیزی و نور چهره و زردی روی		سوز دل و اشک دیده و بیداری

ولَهُ ایضاً

ای غنچه گل سر شکفتن داری		وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن نر در از کردی تو زبان		اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ولَهُ ایضاً

شخصی دارم دلی خراب اندروی		جانی دارم هزار تاب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز		چشمی و هزار چشمه آب اندروی

ولَهُ ایضاً

ای چشم من از سیم برت بی خوابی		وی اشک من از پستهٔ تو عنابی
در نرگس مست تو عجب میمانم		کان تازه چگونه است بدین بی آبی

ولَهُ ایضاً

رخسارهٔ نازنینت ای سرو سهی		هم نام سعادتست و هم روز بهی

ولَهُ ایضاً

پهلو که کند زخوز زلف تو تهی
گور انچو روی تو بود روسیهی

ای خاک



ای خاک سخن زر و زبر میگوئی		امروز زنوی بسی بر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم		عیسی نکند آنچه تو هر میگوئی

ولَهُ ایضاً

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته بسی		بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبت بهر کس برسد		لیکن نرسد از تو نوبت بکسی

ولَهُ ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی		بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید		جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ولَهُ ایضاً

در ده می ناب لاله گون صافی		بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا		یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً رباعی هم از کاتب فقیر ابی عبد الله محمد محمود مرعشی

دانند همه که من غلام صدرم		من ریزه خور نان و طعام صدرم
چون صدر بمن نوازش افزون است		پیوسته دعا گوی بنام صدرم

تمت الکتاب بتاریخ یوم الجمعه بیست و هشتم شهر ربیع الاول ۱۲۹۴

